











The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street  
Baltimore, Maryland  
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2009



NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.















M-3-26



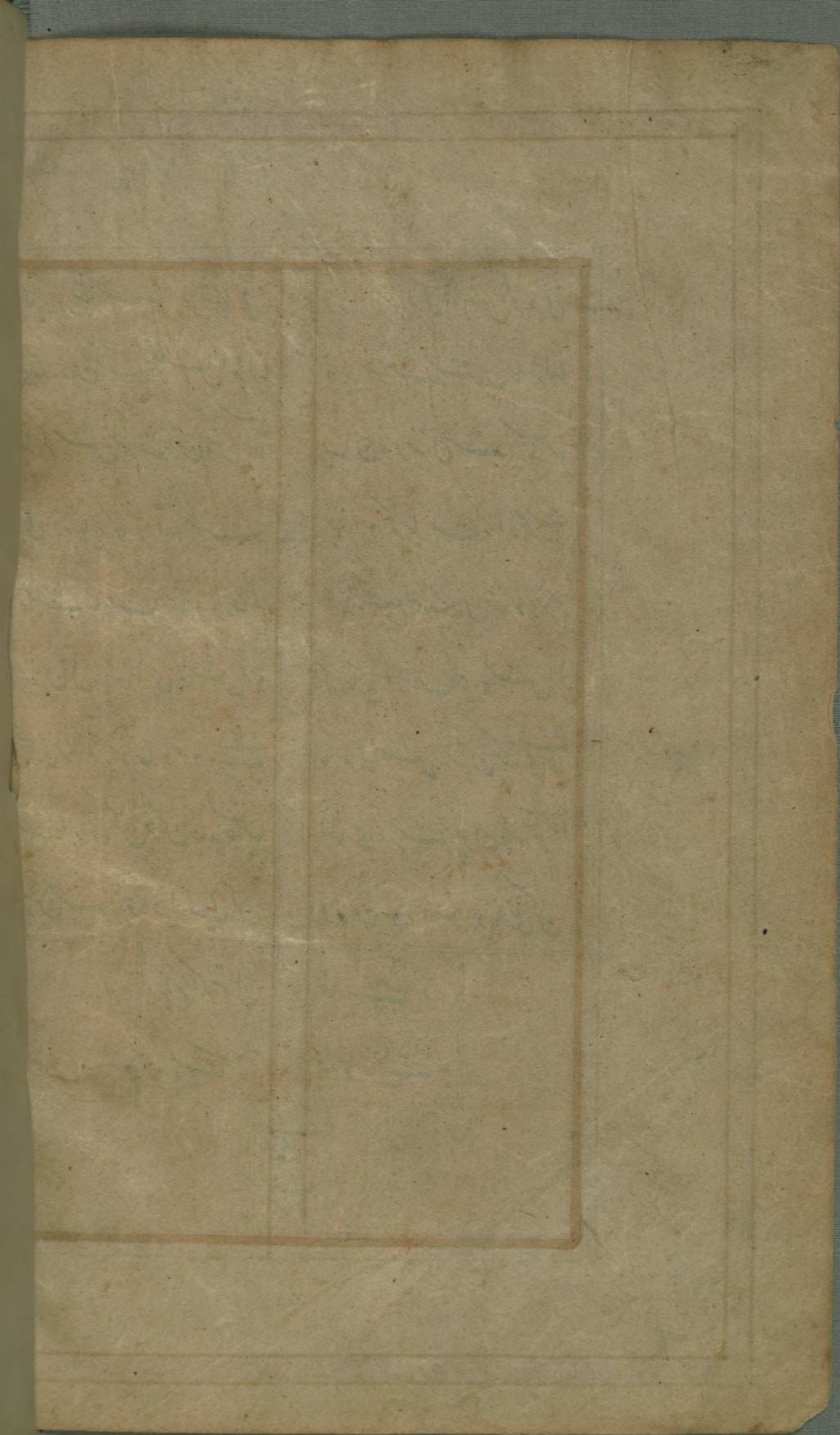
يوسف ربحا



187

نور علی







وزان مَو نوک کلکش شعر بانی	در شعر طبعش موشکافی
دهد از شعر شیرین کام لها	دکشن ام لها
بسان نور منزل ختم بر باس	لرزش ختم شد این و شن افکاس
جز او کم یافت راه محسیت	در بارگاه آدمیت
کنند طبع لُیسان شاد و خرم	بشعاع عطای دور عالم
که ناید از عطای عیش باد	ن دل با خدای عیش باد
بآمرزش زبان بکشی جام	ن را از دُعا و ادیتامی
بشوی از چشم چون ناله خویش	یه کاری مکن چون خانه خویش
و نه بن سودا سودا ناله طی کن	مین صحرای جواد ناله پی کن

خامیخته ده

کونی خامیخته به

رنا بر اکو شمال

که هست از چ

محم  
محم  
محم  
محم



ز موج بحسب الطاف آگهی  
چو آرد تا زه کله را در آغوش  
قلم نسا جی این جنس قانع  
که باشد بعد از آن لاجب  
کر فشم پیت پیتش را شماره  
خداوند ابرو دان من عشق  
که باد این نوع و پس جمله چپ  
مبارک بر شه و ارکان دو  
بختیص آن جو افرودی کشن  
ز بس در پشه مروی دلیر است  
یکی در از در دوران کننده  
بر سپه تقمیه زان بردش نام  
و کر نه کی توان آن فهم دراک

کند این تشنه لب اقطره خواست  
نکر دد باغبان بروی افش  
رسانید آخر چلی باشت  
نهم ل از غشتم از نهم  
مزار آمد و لیکن چار باره  
نهاد ده بار در تنه لکه عشق  
تبی و امان و چپ از وصله عیب  
غضنفر هیاتان شیر صورت  
نسب چون نام باشد شیر بر شه  
زمره ان جهان نامش دوشینه  
یکی سرخس به باد دوران برت  
که ماند دور از ان اندیشه  
بصد حقت نهفت این کوهر



دل مردم رواجی تازه شان بد  
 بے بین بکک صدق مرقوم  
 نامش طوطی آسایم شکر خا  
 میزد چرخ سرم نو بهارت  
 و هر داستان زو بوستان  
 ران تازه کل دروشی کشفه  
 نهای معانی شخ در شاخ  
 مشکین او بر لوح کافور  
 ان سرفی که در وی سایه ارا  
 رسو جودل از وی چشمه سار  
 ش آن رهرو که بخت سازگار  
 در آتش از دل غم بشوید  
 جانش سرزند سرو فایه

ز پیوند بقاشیر از ه شان بد  
 بنام عاشق و معشوق موسوم  
 چو بر دم نام یوسف بارینجا  
 کز و باغ ارم را خا زخاست  
 هرستان ز کله و یسے نشانی  
 دو صد زر کس بخواب خفت  
 عبارات نوا سنجان کستخ  
 چو در پای در حش ن سایه نور  
 زمعنی موج زن یک چشمه رست  
 پر از آب لطافت جو پیاری  
 نشاند بر لب آن جو پیارش  
 عبار از خطه درسم بشوید  
 ز چپ آرد برون دست دعا



بجده الله که بر رسم زمانه  
و لم کر نظم سنجی در عنا بود  
پیکند از کف و کسرت آفر  
ز دیوار و نواخت یافت پشته  
سرم برداشت از زانو کر آ  
قلم آن فارس مرکب نامل  
بروم از صفتش مایه اثرها  
پی راحت ز مرکب شد سپاد  
نه از دست مستم زن تا کشت  
دوات آن طببله مسک خط  
همان طببله راز دهری انوم  
ورقها از پریشانی رهیدند  
بسان کل و صد برکت یک پوت

بیایان آمد این لکوش فیه  
ز فک و قافیه در شکن  
نشست از نظم سنجی ست  
براه نرم آمد از دور  
سبک شد طهر از بارها  
که کردی از حبش در روم مثل  
بخاطر دادی از غایب خبر  
در از افش دبی عهد و وس  
نه کر لک را بر و از سر نش  
باید اوستم در مشک  
که به باشد همان طببله مخمور  
بدامن پای جمعیت کشته  
که تا کی بر کند زیشان فلک



رد این پسر الا من اتی الله

کرده ازین پیغمبر شک

دام کرمش را نریمید

از نقش کثرت پاک شسته

پهلوی خود این دل را نیاید

پهلوی برد کار دانی

شش گفت آن دل او کج عرف

آید من از هر زن پسر

کر مرد را به دل بدست

ن دل را که شش با تو کفتم

ی از پهلوی پسر مکمل

همت در شکر اتمام

دعای بیعی کرام

بقلب پالم تما سوی الله

سوی فسحت پسر ای قدس تنک

بریر دامن عسدرش آرمید

ز کثرت پسر وحدت بایسته

چه باشد که ز خود پهلوی

میان کار دانا نپهلوی

چه باشد روزه داری صرفه

که باشد شیوه زن عجز تقصیر

که پیش کار دانا نین بود کار

بوصفش کوهر پسر اسفتم

که این باشد بدست آوردن دل

و تا یخ احتیام

لیله یوم القیام



چه رنگ آتش ترا زین موسفیدی  
 بدل کر هست از آن نکست حجاب  
 ز پیری برست بر فی شکفت  
 در آکر یان بر اه عذر خواهی  
 سیاهی کردند این شستن از دل  
 قلم بشکن که دستت رعشه دارا  
 چراغ فکرت را تا بی نماد است  
 نه سپم از چنان فرخنده باغ  
 بدین پاره طاهوسان چه پو  
 خلاصی رستن است از و هم نیدا  
 نظایه کو نظم دل کشایش  
 درون پرده اکنون جای کرد  
 نیاز به به تا در پرده باشد

چونند به موسفیدی رُوسفیدی  
 مکن همچون سیه کاران خط  
 و زان غم گریه تو آب برفت  
 با آب برفت شوی از دل سیاه  
 مذاغم زین سیه کاری چه حاصل  
 ورق بر در که فکرت هرزه کارا  
 ریاض شعری را آبی نماد است  
 ترا در دست جند پای چرخ  
 خلاص از حبس محبوسان چه پو  
 نه تحسیر سطور نظم و اشعار  
 تکلفی طبع نکته زایش  
 و ز و مانده همه سپردن  
 جز از سپری که با خود برد



لبان مرد و تاپستان دی نیز  
 نیدانم درین شکل مدور  
 زگر که چه حس آمیز شد  
 بیان بکند و نکر سود نکن  
 ز رُون از شغل مشغولان پرد  
 سنون عشق در دوران میاموز  
 رسید از کراف انفس افس  
 نفس که روی اکاسیه نیاید  
 باغ رند کاینه را بود یف  
 جوانی تیرگی برد از دیات  
 بر آمد ظلمت کوری و دور  
 زان ظلمت ندید هیچ کامی  
 بود زین کام ره آری بجای

برین منوال ممکن نیست متین  
 چراش دی بدین وضع مکرر  
 طبیعت را ملال مکنید بشد  
 ز بهستی روی درنا بود خود کن  
 دل از شغولی غولان پرد  
 چراغ از بهر شکور ان میفرود  
 که شرط هر و آمد پاس انفس  
 مزید عمر آگاهان نشاید  
 و مانع عقل را دود تا سف  
 مسورشده سپهری در کار  
 بر آمد نیه الشیب و نور  
 بزین در پر تو ان نور کای  
 که ز انجا بشنوی بوی و فای



بمان به کاندزین دیرجازی

در مخاطبه نفس و ترقی دادن

بکار چپتکان روی آرمی

چه باشد بخت کی از آوده بود

نه پستی زیر این زنگار کون

پیشه چون نهد در بخت کی روی

ز خوان بخت کاران تو شه کیر

طمع را از قناعت پنج بر کن

بشهرستان ممت ساز خانه

زبان مکشی در مدح زبونی

هر آن ملک رازن پشت پای

نظر کن در فصول چارگانه

به بین کیسان بهار پار و امسال

کند فضل خدایت کار سر

از خنثی خوشن داری و خول

مکن زین پشته در کاخ

بناک نیستی امش ده بود

که از خامیست میوه بر سر

تو زده سنگ طفلان خفا

ز سنگ انداز خامان گوشه

طلب را از تو کل شلخ

بغز لنگاه عنقا

مکش از بهر یک نان ننگ

قوی دستان کیستی را

که میگرد و بران دور

خران سر دور بگریم



در ادا نه بر خاک افکند خوا  
 بسیکن لبدر ارجمندی  
 و را این که چون از محبت  
 وعده اگر کردی وفا کن  
 حضرت که فیاض وجود است  
 و امان نه در بند پیر باش  
 و داز روشنی نبود نشان  
 بیا دیش بجز در خلوت خاص  
 پیدی بشنوی از پند سرما  
 ن نادان یک کوشش در آری  
 دید بی دینک دانه در جا  
 شد این مثل پوشیده بر کس  
 دریای متد حبش نماید  
 ز خاکش مرغ بردار محبت را  
 ز تقسیم فراوان سر بلند  
 شد از تقویم صفرا فرونی اندو  
 طریق بی وفای رارها کن  
 خطب حبله او فوا بالحقود است  
 پدر بگذار و مندر زند هنر باش  
 چه حاصل ز آنکه آتش است  
 که سازی شادش از تکیه خلاص  
 چو دانا بایت در جان کنی جای  
 ز دیگر کوشش پرورش گذاری  
 نیاید قطره قدر کو هر پای  
 که کرد در خانه کس حرفی بر دس  
 ز بانگ غوک بی پامان آید



اگر ترسی که ناکه نفس خود کام  
ز زن کردن به بندیش برپا  
بدین نیت در سر زن که کو بی  
زنی کش سُرُخ رُوسی از غفلت  
در آن حمله حال حور دارد  
بود قُرب سلاطین آتش تیز  
چو آتش بر فروز مشعل نور  
از آن ترسیم که چون دیکه  
منه پنهانی را در میان  
ز آسودن در آن منزل پیرهن  
ز منصب وی در بی منصبی  
ز نخوت پاک کن اندیشه خوش  
چو خوشه خوش از سر کشی پاس

مبید آن خطا کاری نهد  
که تواند کرد حسپیدن  
صلاح نفس جو اول نه  
همین کلکونه روش کفا  
که از نامحرمش مستوره  
از آن آتش لبان و دگر  
از آن یکیر بهره لیک  
ز نور زندگی تار یک  
که عززل و نصب اگر دشت  
که کیر و دگیری دست که بر  
که از منصب بی بی منصب  
تواضع کن جبر کس پیش  
ندارد دیر نهد از ضرر



از دل چو بکشی لب خویش  
 یار رقص مرغی به پروا  
 عشاق از آن یک ماند در  
 بن تیره از میل زخار  
 رفت کر چو مو بار یک باشد  
 با صوفیان خام یار  
 تی بخت کاریر اند  
 سل خویش آن میوه برید  
 دست تهی از سیم از زر  
 در دستش نهی دست اراد  
 عیبه تا تو این خفت بخت  
 ید خواب راحت و کرد  
 ن پشت بر خاکستر کرم

سخت از خیر و شر او پندیش  
 و کر شکل بود آورش باز  
 لب خوبان از آن یک در خند  
 زبان بکشی در شرح معانی  
 چه حاصل زان چو دل تار یک باشد  
 که باشد کار خان خام کار  
 بخامی میوه از باغت فشانند  
 بماند تا قیامت نرسیده  
 بجز در دست سپهر پرو  
 بدست آید ترا کنج سعادت  
 مد هفت تخر در از کف بخت  
 به از سمج اسبیکه با حور کردن  
 به از پیلوی زن بر بزم



ندیمی مغذاری پوست پوشی  
درویش پیچش از ورق پر  
عماری کرده از زنگین ادیم است  
نمیشکین عذاران تویی بر تو  
ز یکدیکر همه میروی و گشت  
بتقریر لطافت لب کشایند  
کمی آید از تیر آن باز گویند  
کمی باشند چون صافی درون  
کمی آرند در میطی عبادت  
کمیست از دست مکان تارخ خوانند  
کمی ریزند از دریای شمع  
هر یک زین مقاصدین نهی گوش  
کرت بنود بکلی سوی او رسد

سهر کار کو یایی له جنود  
بقیمت سرورق زان کیطبوت  
دو صد کل سپهرین در وی تهمینه  
ز بس رقت نهاد وی بر  
کرایت نرازند کس بر گشت  
هزاران کو بر معنی نمایند  
که از قول عیب را از گویند  
با نوار حقیق بر سمن  
بجکتهای یونانی است  
که از آینه اخبارت  
بچپ عقل کو هر های  
مکن از مقصد اصلی فراموش  
مکن خایه از ان باری



خوش کارها گیرد و خوش دست  
 لایش چو کرد و دستگیرت  
 رنیک کرد و دیاور تو  
 من یاری چو یابی خاک او شو  
 رنه روی در دیوار خود باش  
 کهنای زمانه شاد و نشین  
 و آن شغل را اندکی کن  
 باشد شب تاریک اگر روز  
 بر نماند ترا این دولت از دست  
 زین کارخانه در کتب روی  
 و انایان بود این نکته مشهور  
 نیس کنج شاهی کتاب است  
 بدی مزد و منت او ستادی

کند ز آب بضحی آتش است  
 بر آرد پاک چون موی از خمیت  
 بکوی سینک می رسد تو  
 اسیر حلقه قراک او شو  
 بهر زاغیار و یار غار خود باش  
 ز اندوه جهان ازادین  
 ز عالم روی شغل اندر کمی کن  
 بهر وقتیکه باشد دل در دود  
 نشاید عاری پیکار بی وجودت  
 خیال خویش را ده در کتب روی  
 که دانا در کتب دانا است کور  
 فروغ صبح دانا فی کتاب است  
 ز دانش مجتهدت هر دم کشادی



کراشد بر خشت پوشی قرار است  
چو رُوبه کر شوی از نرم شدن  
بشیرینی مکن همچون پَس جبهه  
بتلخی شادی زین بجز خونخوا  
رخوان سر کسی کالائی نکشت  
نمک را چون کنی در خور و خور  
با جهان بر احب دست کشی  
مده شان متعرض متان نیم  
به بخشش باش از ایشان بار بردار  
چنان زن لیک بخشش گوی کام  
برای دوستان جزا نده کن  
که باشد دوست آن یار خدای  
کشد بار تو چون باشی گران با

بود از قاف چون قنقد حصا  
کشدت پوست از سر سگ نهاد  
که آتش بند برایت نهد شه  
که تا کنج کهر کردی صد و  
در آزار روی نکشتان مکن شست  
نمکد از امنه آنکشت بر جرت  
منه در تنگنای حسی پای  
فان لغت من مقراض لمحت  
مساز از دام داری شان گران  
که بر گردن نیاید بارت از و  
ولیکن دوست از دشمن جدا کن  
دلش روشن بنور آشنای  
کند کار تو چون کردی یان



ت از کسب دانش بهره شو  
 معلوم بر آزاد و بنده  
 بود عویس فرزانگی کرد  
 یکن پادشاه نه درین  
 بدیچکس عمر دوباره  
 سب علم کردی در عمل کوش  
 حاصل زانکه دانی کیمیا را  
 رفیق عمل چون خلعت خاص  
 کنز معنی اخلاص است  
 کار خام کس سودی ندارد  
 اخلاص آوری پیش آگاه  
 خوش خواری خوش پوشی مکن خوی  
 رض از جابه دفع حر و بردا

ز جهل آباد نادانان بدر شو  
 که نادان مرده و داناست <sup>زنده</sup>  
 کجا با مردکان سخننگی کرد  
 که عمر آمد فراوان عمر کوتاه  
 عبلی روگزانت نیست چاره  
 که علم بی عمل ز سریت بی تو  
 مس خود را نگر دی ز رسا را  
 رسد آرزو مطهر ز کن باخلص  
 بدوق بچشم کاران خام کار است  
 چو حلو خام باشد علت آرد  
 که باشد صد خطر ز خلاص درم  
 بتاب از راحت پشت و شکم روی  
 نذار وسیل زینت هر که مرست



برون از پرده نامحْد و دور است  
در آن لمحّه زهر امید کم شود  
چو کم کشتی در ویای بی رها

در پند دادن بُندهندان فرزند  
کالات استوار دارد و پای میل

تولاک الهی فرزانه فرزند  
ز سر نیت و با دان بهره مند  
مرا بهقا و شد عسّم و بهفت  
پیشا نم ز عمر رفته خوش  
ز من کشتی که کار آید نیاید  
چه سود اکنون که کار از دست  
توجه می کن چو کف بایه دار  
بکن کاری که سودی آرد آس

کزان سر لمعه خورشید سرسبز  
بسان دزه در خورشید  
ز درد فرقت و دواع

ارجمند که دست ادراک در قرالک  
دلیل اعتبار به حالات لاکنه و میرض

نکه دار تو باد از بد خداوند  
که وقت حاجت آنرا کار  
ترا اقبال می آید مرا فرست  
طول از سال و ماه و هفته خوش  
کلی کافه زون خار آید  
زمان اختیار از دست  
بفرق از چتر دولسار  
سیر باران جودی بار د



و افش که دیگر عالمی هست  
 ن ترسم که چون مرگ آید پیش  
 و جانی پر از صد گونه و سوا  
 و چرخ ز جام مرگ ساقی  
 نیدستم که جانیوس کرد  
 ن گفت است چون نجاش سید  
 راج استرم یک فرجه بود  
 ا و دل نبودش چون میسر  
 ی بکشت درین کلخ دل فرو  
 ید در دلت هرگز که گاهی  
 یم خاک کفش پا فشار است  
 ین کین کفش را از پا فشار  
 سکن پرده نسلک از پیش

که زانجا خاست کرش و کمی هست  
 نیازی کند از عالم دل جوی  
 روی سپرون عالم ناکس از اسل  
 هنوزت میل این پیرانه باقی  
 ز نوریش سر در عالم کل  
 لب گاهی کاشکی پیش و دیده  
 که عالم زان پس مرگم نمود  
 فرج را فرجه بست از فرج استر  
 که ترهستگاه فردا سپنی امرو  
 کنی در حال این عالم نکاهی  
 در و صد گونه سختی ریگ است  
 و کر نه خسته پا در ره بمانی  
 مباحش از پردگی محروم زین



بری دستی سوی سرکار پیوست  
چو رفت از دست پروین رنج  
ز چشمت برد شد روشنائی  
چو در پیش ترا انیت سیرت  
یکی چشمانت در کوری و تنگی  
ز سیمین سن که میت را حلی بود  
در آن عفت چنان کسری فاد  
ز نادانی که لطف و حسرتی  
بدین آیین ز بس سختی و سستی  
تو پنی سر شکستی راز جان  
هر چه از تن شود کم یا ز جان  
ز طبعت سرگز این معنی نرا داد  
جها نرا کرده بز خوشتن شک

ولی کاریت بر می ناید از دست  
مکن خود را بز و رنج  
تو از بی پسنشی سر مه چه  
مکن سر مه مگر چشم بصیرت  
چه سازی چار چشم فرکی  
چو لب عقد شمارش لا م بی  
که کس را انیت زان کسری  
کنی آرز از لبها پرده  
فا ده صد شکست در  
هر جایش کیری ما جبر  
با سپاس جهان افتد  
که آنکس سپرد آنرا که  
نداری در جهان دیگر



۱۷۷  
ین غم خانه پیغم چون زید کس  
شد سر پر از نا جریبی  
از اندیشه شادی تهی کن  
غنا مرادی شاد میشی  
پسز که افتد دل پند  
حسرت بریدن خواهی آخر  
دستی و از پانده کسل  
تو نکستی نکس که بست  
عنه غافل و اویتاد  
آورد از درستی پندت  
مالکیر می کف کاه روا  
سر صر تازه شاخی راز کیند  
ورت پنجه طاقت نون کرد

دل پر مرده حسرم چون زید کس  
نصیب آدمی حُسن بی نصیبی  
دماغ از فکر آزادی تهی کن  
نفل بند کی آزاد میشی  
کند خاطر بهر خویش بند  
غم بجز شش کشیدن خواهی آخر  
وزین سچا صلا نپویند  
پی بپشتش بکشد ده دست  
یکایک می پستاند آنچه داد  
مبیدان روایی ساخت  
که لسنکی را بر هواری نهاد  
بچوب خشک بتوان کرد پیوند  
زدست تشکیر الهی کرد



رخ آن زردارندوه دُولست  
برفته آب و رنگ از شاهد باغ  
نموده عور بر شاخ بی باغی  
ز سر چادر فستاده نسترن  
انار آن تاج تارک نارون  
در و نش را چو وقت خنده مینی  
به آن خوبان بستنرا شامه  
نشسته بر رخ زردش عیار  
ز روی سختی رخ در آب منحل  
چهار از دست برد بردید  
نکردی دست خود را تا با کنون  
بهار آنت عالم را خزان این  
بکیتی در نشان جگر می نیست

که دوری بعد نزدیکی ضرر  
سیه پوش آمده در تمشیر  
دُم طاووس پای کلا  
ز جیمه رفته پوشش نارون  
که می بخشد نوبی باغ کمن  
بصد پر کاله خون آگند هیم  
زرعت فی معصفه کرد  
سمانامانده دور از روی یاس  
شده باد از زره سپر زخم  
بیان آواز هسپرماسه  
زیم از استین شاخ پیر  
ازین هست آن غم افزا تر  
و کر باشد ضعیب آدمی



در اعه کل پاره پاره است  
 سکنده زیبا سپرد و نرا  
 منبل پریشانست و درم  
 نه در کبودی سپو کواریست  
 بر بادلی کشته بصد شاخ  
 پر دغا پشت و روی کلین  
 نشان از صبا در رقص اندوه  
 گو گو زمان تشریف بر سو  
 ران با هزاران بغض در  
 ق ساخت کردن بحسب  
 نرا دیدی وصل بهارش  
 ن دم سپردی با خزانرا  
 م آن سرو از درد و فراق است

درون پر شعله دل پر شرارت  
 که کرد عشق در خون اغوا نرا  
 چرا تر چشم ز کس اشک شبنم  
 بخون آغشته لاله داغدار است  
 تنی از تیغ خور سپور اخ سوراخ  
 سمن در کندن رخ تیر ناجن  
 غم جان کاه مرغان کوه بر کوه  
 که عیسی در جهان آسودگی کو  
 که خوش آن کو غم این باغ کم خورد  
 کرین چسپه برون نارد کسی سر  
 پیا و از خندان کیر اعتبارش  
 بین رخ زردی برک ز زرا  
 که یار از یار جفت جفت طاق است



بجز از راه او راه رنگ است  
سزد که عیش شک خود بنایم  
ترا با سر که رود در آشنائیت  
بسی کردش نمود این سب طار  
که تا با هم طبایع را کم شده  
هنوز این مرغ نایسج سرخجام  
طبایع مکملند از یکد کربند  
بماند مرغ دور از آشیانه  
مپند و در سپهر مهر کرش  
بهرش دل کسی چون صبح کم بست  
ز سورش کس دمی غیم نیفتاد  
به بستان پای نه فضل بهار  
چرا که دست غنچه پرهن چاک

که با ما روز شیر و شب پلنگ  
که با شیر و پلنگ اندر جوی  
قرار کارت احسن بر جد  
بسی تابش برو خورشید و  
شکار مرغ جابر داد کم شده  
بچیده دانه کامی ازین  
کند سر یک بصل خویش  
دلی پر خون ز قید آب و  
که هیچ از کین کداری نیست  
که در خون چون شفق سر شام  
کز و در عسلها ماتم بغیت  
تماش کن که کرد و جویبار  
بخواری سبزه چون افتاده و



بجنان دیده جان روشنش باد

که اثر دها وار مگرد عالم حلقه  
لصرف خود را ورده بر کی  
رقه بوی سبز زده هیچ با افتاده و می

پی آزار ما زور آزمایست

مهمیدن چون تو اینم از دم و  
ز صد کس بر یک رحیمی نکرد  
کدامین سینه کاظم نخست  
نهاد و پر دل آزاده و است

وزین بی مرتبی پشش غمی نه

مزاران وزن اندر عالم نور

بخاطر هاسرور نفیست

ولی شبها کند با مالپسکی

ران منیض جان تنش باد

شکایت فلک پر نکابت  
ده و همه را بدایره  
مزمزم و بر دگیری ز سر افکنده هیچ

ت بر خویش بجان اثر دهاست

شایم در پیج حنم و  
پسنی کس که ز جنسی نخورده

ش بچکس سالم نجست

جسته کز روشن چهر است

اران داغ است و مرتبی نه

دیدارین شهبای دیکو

حصه دل ان چون نوری درید

شهرن وزد و راست از دور کی



نگوید کس که مردی	در کفن رفت
به این مرد اکی	کاشه ز رفت



عشت اعنیر	جان دیده کند
وزان پس نقد جان	بر خاش و کند



بد بیکر جانش	فقط و و با خواست
بجای نعمت	انواع بلا خواست
ین حسه قرار کار د اوند	که در با بوی از سنکش نهاند
کاف سنک قیر اندای کرد	میان قعر نیش جای کرد
بین حیل	که چرخ سوفا کرد
که بعد مرش	از یوسف جد کرد
بدانم که با ایشان چه کین داشت	که زیر خاک شان اسوده نکشت
شد غرق بحر آشنائی	یکم لب تشنه در بر جدائی
چه خوش گفت	آن قدم فرسوده عشق
ز سر سود و زیان	اسوده در عشق
شق اینجا که باشد کرم باز	ندارد هیچ با اسود کی کا
ن بر عاشقان صد خاک باشد	اگر خود خفته زیر خاک باشد
شان عاشق که در بحر ان چمن د	بخلو نگاه جانان جان چمن د



حریفان جال

فغان و ناله

اورا چون بدیدند  
بر کردوشن بدیدند

مران نوحه که بهر یوسف او کرد

همیکردند نوحه نوحه که را

چو ساز نوحه را آهنگ شد پست

بششدش ز دید

چو بر کگل ز

اشکباران

باران بباران

بسان غنچه که شاخ سمن است

ز کرد و فرقتش رخ پاک کرد

نمیده هرگز این دولت کس از مرگ

ولی دانایین

که دار و دار کن

شیرین حکایت

پیران ریواست

حنین گوید که با هر جانب از نعل

که چشم پاک یوسف داشت



و رفته تو همچون آب در خاک  
 لت موج خون بر خاک من  
 ی آتش بخاشاک وجودم  
 و من کیسه نکشاده دیده  
 یسنا لید و مردم سینه چاک  
 و در دوحسرتش از حد برون  
 ان خود نکشتان در آورد  
 وی فکند از کاسه پر  
 بشد از کل رُویت جدایم  
 بر پسم مصیبت من مهوت  
 من سکین ز تابوتش جدا مانده  
 ش روی خون آلود بخت  
 ن آن عاشق که چونش بر آید

به بیرون مانده من چرخ غلشاکی  
 فراق شعله بر خاشاک من  
 ازین بچان و در پی رخ دودم  
 که فی از دیده کان آتش حکیده  
 بصد حسرت همی مالید بر خاک  
 بر پسم خاک بوسی سر نکون شد  
 د و نرکس را از نرکس دان آورد  
 که نرکس کاشتن در خاک بهتر  
 چه کار آید درین بستان مرچشم  
 سیه با دام افشاندن بتا تو  
 د و با دام سیه بر خاک افشاند  
 بسکینی زمین بوسید جان  
 بیوی وصل جاننش بر آید



وفادار او فاداری نه این بود  
مرا از دل برون نیکند ی و رفت  
عجب خاری شکستی در دل من  
نه جایی راه رفتن کرده باز  
همان بهر گزین جاپر کشیم  
بگفت این و عماری دارا خواست  
یک جنبش از آن اندوخته  
مذید انجانش آن کوهر پاک  
بر آن جنبش آن خورشید پایه  
زر خسار چو زر دوزر کرش  
کمی فرقت می بوسید و که پای  
نو در خاکی چو خجل کل نهفت  
توزیر خاک منزل کرده چون کج

پیاران شیوه یاری نه این  
میان خاک و خون نیکند ی  
که بیرون ناید الا از کل  
گرا سجا هیچکدام آید کسی  
پیک پر و از گردن سویت  
بر روی خود عماری را  
بر حلت گاه یوسف شد  
بخر نشسته از خاک نذر  
بخاک انداخت خود را همچو  
زاشک لعل در کوهر کرد  
فغانینه ددل گای ای  
بیلا من چو شخ کل شک  
بروی خاک من ابر کمر



رش نهاده بر بالین ندیدم  
 آمد بر تن آن زخم درشتش  
 سوی کشته بردار شکسته خست  
 لب از چشم خون افشان بستم  
 چون بر تن او راست کرد  
 دم رشته اندوزی فن خویش  
 رنم خارها در دل شکسته  
 زن پراز نوای پسنوایی  
 بجای خواب در خاکش گشاده  
 این زیر برودش زخم  
 این زین زیان کاری در  
 ای کام جان مجسم ویمین  
 یدی از من و یادم نکردی

خویش از صفی نسرین نچیدم  
 نکردم پینه پستیبان پشتش  
 سهایون بخت شد ز تخته چون بخت  
 بآن روشن کلاب ورا شستم  
 تنگینش نشست خاست کرد  
 که تا دوزم برو لاغر تن خویش  
 وزین سر نه لش محل پشید  
 نکردم محمل او را در  
 چو در پاک در خاکش نهادند  
 بکام دل در اغوشش نختم  
 درین زین جگر خوری در  
 ز طلم آسمان مظلومیمین  
 بیداری ز خود شادم نکردی



بران آتش که در دل آشت نهان  
ولی زان راه در جانش بهردم  
باخن حسنها در روی می کند  
بهر جوی کران چشمه وان کرد  
شد از ناخن بر رخ گلگون خطا کن  
بسینه از تعابین پشنگ میزد  
رسیم اینجا عشق ترمیمی ست  
بر روی منرق نازک بر دخی  
ز ریحان سرو بستاند کبر  
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت  
که یوسف کو و تحت آرائی او  
چو غمش کرد زین بار کی شک  
ز بس بود اندرین رستن شتاب

رهی بکشت و از چاک کر سپا  
فزون کشت آتش سوزنده  
برای چشمه خون جوی می  
سمن را بسوگاه ارغوان  
چو منرق ناخن در چشم سست  
طباخچه بر رخ گلزنک  
وزین بر لاله نیلو فرم  
رز و ریحانه آرا ساخت  
بچیدن بنبلستان از اشک  
فغان از سینه ناشاد  
بمخت جان کرم فرمای  
بمکت جاودانی داشت  
نکردم پای بوسی چون رکاب



استان چشم کندن

نبروفات یوسف علیه

ز لیلی بعد از آنکه

السیلام شمشید ه بود

بیا گفت کین شور و فغان چیست

بگفتند کان شاه جوان بخت

اع کلب شک جهان کرد

شنید این سخن از خوشین رفت

ول اینجاست آنسو و چالاک

پارم روز شد زانجی ابدار

بار اینان سه در از خود میرفت

رم بار چون آمد بخود باز

ز وی بر سر بستر نشان یافت

این از وی خبر باز شنیدند

نت از دور چرخ ناموافق

پراز غوغا زمین آسمان چیست

بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وطن براج کلخ لامکان کرد

فروغ تیز هوشش از تن رفت

سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

سمع آن ز خود بردش دگر با

بدان سینه سوز از خود میرفت

زیوسف کرد اول پریش آغان

نه تا بوش این علم و سیاست

که همچون کج در خاکش نهادند

کر بیان چاک زد چون صبح صادق



چو یوسف را ازین  
ز جهان حاضران  
بوجبان آمد  
افغان برآمد



ایس ملا گرفت  
دور شد  
او از سرای  
فیروزه شد



مان بود چرخ عمر فرسی  
 نمان بکسل ز آمال و آمان  
 یوسف این بشارت کرد از کو  
 شایه دامن منت افشاند  
 بی خود شه آمرز کردش  
 سرگشت زینجا را نخواست  
 شد او بدست غم زبون است  
 ر و طاقت این بار جانش  
 شتر سم این داغ غمت  
 نتند ایزدش خرسند دارد  
 ن جبریل حاضر داشت  
 یوسف ابدت آن سنجید  
 از آن نکمت باغ بخت فیت

که ساید بر رکاب دیکرت پای  
 مکش پای از رکاب زندگانی  
 ز شادی شد بر بستی فراموش  
 یکی از وارثان ملک را خواند  
 بختهای نیک اندر کردش  
 بیعاد و دواعی من ساید  
 فست ده در میان خاک و خشت  
 بکار خویش بگذار آینه نش  
 مباد بر دل او تا قیامت  
 بخور پسندی قوی پیوند دارد  
 که باغ حنله از آن میداشت  
 روان آن سبب بود جان داد  
 از آن نکمت بسوی باغ بخت



مذارم طاقت بحیران یوسف  
نخو اهرسم بی جالش زندگی را  
نهال عمر بی برکت بی او  
بقانون وف نیکو نباشد  
اگر با من نسازی همه او  
منیچو اهرسم از ویک شویم  
بسر برد این چنین گریه و  
بی سر کس ز غم دارد دل شک

داستان وفات یسئتن  
شدن زلیحان از الم

بدیکر روز یوسف با مادران  
بر کرده لباس شهر یاری  
چو یاد در یک رکاب و جبریل

ز تن کش جان من جان تو  
بملک زندگی پاسبند  
حیات جاودان مرکن  
که من باشم بکستی او  
مرا پیرون بر اول  
جها ترا بے جمال او  
نه شب گفت شب فی رو  
شب و روزش نماید مرد

یوسف علیه السلام و هلاک  
ممن رقت یوسف

که شد دله از نور فیض  
برون آمد با بهنگ سوار  
بد و گفت مکن زمین پیش



کاران که راه دین گرفتند	بقرب منزلت شپن گرفتند
ن آراز شمار و اپانم	بفرقت ایشان رسانم
بنا چون شنید این از داری	بدل جنسی رسیدش نکاری
ن دانست که روی آن عا	اثر کرد و دزدی آشکارا
بید از کان اوحندکی	که در تاشیه آن افتد رکنی
م در کلبه زد تیره شک	کشت و از یک در کیوی شربک
یکر و از غم دوری ز خاک	همی مالید بر خون چهره چاک
نادی طاق و باند و غم	زدیده اشک میبارید و مسکنت
ی در مان در در دناکان	مهر چشم قد دوز سینه چاکان
و خط هر نامرادی	کشت و ششدر مری کشتی
ایتخ اور درهای بسته	جبار میبند و لها شکسته
صحن بخش مجوران اندو	سبک سازنده غمهای چو کوه
قادر دل افکار خویشم	عجب حسیران شده در کایویشم



پدر را دید با مادر نشسته  
ندا کردند کای من زنده در تاب  
ز ما خواهی بر آب و گل رستم  
چو یوسف یافت پیداری از خواب  
حدیث خواب اباوی بیان کرد  
ز خوابش با خیال دوری کند  
ولی یوسف ز طور خود برون شد  
قدم زین تنگنای از برداشت  
متاع انس ازین دیر فابرد  
که ای حاجت روا می ستند  
بفرستم تاج اقبال نهاد  
دلم زین کشور فانی گرفت  
مرا فارغ ز من راهی بخوده

برخ چون خورشید تاب  
کشید ایام دوری و دیر  
بهر همسگانه جان دل  
به پیلوی زلیخا شد  
وزان مقصود را با و  
بجانششش مجور  
با قلم بقاشقش  
ره فحش سرای را  
بمحراب بخت دست  
بسر اسپر نه تارک  
که سرگز بهیج مقبل  
ز تدریس جهان بینی  
مثال شایسته ملکه



ستان خواب دین یوسف  
حق تعالی وفات نمود

پدر و مادر را علیهم السلام  
طلبیدن و اضطراب لیلی

بی حسرت که ناکه نیک بختی  
به شاه شد دولت در آن بخت  
بیه خطه ش از غم غباری  
که باد ادباری بر آید  
بید در ریاض وصل کشید  
تا چون یوسف کام دل یافت  
خرم بخاطر شد و میریت  
تا یافت ایام وصالش  
بی داد آن نخل برود  
دی در جهان در دل نبود  
تا بنهاد یوسف محراب

گشت تا پیشگاه وصل خستی  
گذاشت و به بحر از افراشت  
بشاد و بی بکزار اندر کار  
سموم بحر را کاری بر آید  
درخت آرزو را بشکند شاخ  
بوصل دیش آرام دل یافت  
از غمهای جهان آزاد گشت  
در آن دولت چیل نگذاشت  
بر سر زند بل و سر زند فرزند  
که بر خوان امل حاصل نبود  
ره پیدایش در بن خواب



توسنق الہی  
سریر بادشاہ

زلیخا  
نشتر



میسوز حور  
فضل خداوند

در ان خلوت  
بوصل یوسف



بر شاهی از آن مرغی شسته  
 بیان خانه زد و فرخنده شختی  
 و صد نقش بدیع انکبوتی  
 یخ را گرفت از مهر دل دست  
 و گفت ای بانواع کرمت  
 از آن وقت که میخواند غلامم  
 حل و زری پی سُرخی وزد  
 و ن من هم پی شکر عطا  
 و بشین پی شکر خدای  
 انگر ساخت بعد از فقری  
 بستم نور رفته نور داد

و لیکن از نوا منقار بسته  
 ز زر بختی بلبل نابخستی  
 مزار آویزه در آویخت ازوی  
 نشاندش بر فراخت و بست  
 مرا شرمند کرده تاقیت  
 کرامت خانه کردی بنامم  
 هر آن زینت که امکان شکر دی  
 عبادت خانه کردم برایت  
 کرو داری بحسب موی عطای  
 جوانی داد بعد از ضعف و پیری  
 وزان بر و در کشت

پس اعرسی  
 بر تریک وصال

که ز سر غم چشاید  
 من پندت



شبى از چنگ يوسف شد گزين  
چو د دست از قفا در دامن او  
ز ليحى گفت اگر من بر تن تو  
تو هم پيراهنم اکنون دريد  
در نيکار از لقاف و تپهرام  
چو يوسف وى او در بندگى  
برای او ز زر کاشانه جنت  
چو کاخ آسمان فيروزه شتى  
پير از نقش و نگار از فرشها  
ز روزنهاش نور تحت تابان  
ز عالمهايش حليم بدو  
ز عکس شمس اش خور برده ما  
دميده زاب کلک نيك بخت

خلاصى جنت از واقفان  
زدستش چاک شد پير  
در يدم پيش از اين پير  
بيا د اش کناه من ر  
به پيراهن درى ا  
و زان نيت دلش ا  
نه کاشانه عبادت  
ز مين از لطف وضع ا  
مهندس اور و شکر ز  
زورها قاصد دولتش  
مقوس ط قها چون ا  
محال از وى درون خان  
ز تخاستان ديوار شر



پیری در متن می‌یافتد  
 ساز پیری که سپنا و جوان  
 زان پس در هویش زیست  
 صدش نبود بیرون از نهاد  
 یوسف بهر شش چنان کرم  
 ن‌دراه دل آن دلفریش  
 و خاطرش کشتی رضا جوی  
 بس کشت طرب را آب داد  
 ی‌ز و بر زلیخا پرده بست  
 مان خورشید بروی شتم کرد  
 در بوته عشق محب‌ری  
 خورشید حقیقت کشت طالع  
 شهای حقیقت در وی او کنت

بکوری بی‌متاش می‌یافتد  
 بهر روی آن جان جهان  
 بدل قید و فایش زیت تازست  
 در آخر کرد در یوسف سراسیمه  
 که می‌آمد از آن دل‌گرمش شرم  
 که یک ساعت نماند از وی شکمش  
 لبش بر لب نهادی وی بر رو  
 با لبش همدم حاجت فدا  
 ز خورشید حقیقت پر توی تافت  
 که یوسف را در و چون هم کرد  
 گذشتش عمر در مانع کداری  
 نبودش پیش دیده هیچ مانع  
 زهر چه آن ناکزیرش بود بگرخت



دستان غلبه کردن  
برزین و بنا کردن عباد

بصدق نکس که زد در عشقی کام  
که آمد در طریق عشق صادق  
زینجا را چو صدق بود در عشق  
بطفلی در که لعبت باز بود  
پی بازی چو کردی چاره سنا  
و لعبت را که پیش نم نشانند  
چو دست چو دست است دست  
وزان خوابی که دید از بخت بیدار  
هوای ملک خود از سر بر کرد  
ز شهر خود بشهر یوسف آمد  
جوانی در خیال او بسر کرد

محبت یوسف علیه است  
خانه از برای زلیخا

مبعشوقی بر آید آخر شر  
که نماند بر سرش معشوق  
که یک عمر عمر خود فر  
بنور لعبستان و مساز  
نبودی بازیش خبر عشق  
یکی عاشق یکی معشوق  
ره و رسم نشست و خاست  
بدان عشق یوسف شد  
بلک مصر آهنک  
نیجه خود ز بهر یوسف  
بامید وصال او به



شکستنی نبود  
از تو حد من  
بکشدان  
عفو می بین



۴۴

جرمی که کمال عشق حسیند  
کجا معشوق با عارفان ستیند



بکشا خبر غریزم  
ولی او سنجید

کس ندید است  
با غم نچید است

براه باه اگر چه نیت تک بود  
بطغلی در که خوابت دید بودم  
بساط مرحمت گسترده بودی  
ز نه کس دشتم این نقد را پیش  
بمحمد الله که این نفت است  
د و صد بار ار چه تنخیم خوردم  
چو یوسف این سخن را زان پی هر  
بد و گفت ای حسن از خور عینش  
بگفت آری ولی معذ ورمید  
بدل شوقی که پایانی نبودش  
ترا شکلی بدین خوبی که هستی

بوقت کامرانی سست  
ز تو نام و نشان پر  
بمن این نقد را سپرد  
ز دبر کوسرم کس نوک  
که کوته ماند از و دست  
بتو بی سیقه تسلیم  
شکینه من و دارا نش  
نه این به آنچه می هستی از  
که من بودم ز درد عاش  
بجان دردی که درمانی  
کز و هر دم منم اید ش



یر آن کمر نابرده رنج  
 آن بسته طلب چاکست و پست  
 دوش پیش آن سرو کل اندام  
 خازن برده سوی حقه دست  
 یحیی حقه از یاقوت ترساخت  
 بقتش کام زد در عرصه شک  
 غنس سرکش اول پوئنی کرد  
 بآنکه تشنه برخاست از خواب  
 در اول غرق و شر با خوشی  
 و غنچه از دو کلبن بریده  
 شکفته و دیگر شکفته  
 یوسف کو سر ناسفته دید  
 و گفت این کمر ناسفته چون ماند

نشانی یافت از نایافت کجی  
 از آن کج کهر درج کهرت  
 مقفل حقه از نقره خام  
 نه خاین داده قشش شکستی  
 کشا دوش قفل و دروی سرند  
 ز بس آمد شدن شد عاقبت  
 در آن ترک مایه می و کرد  
 بسیمین بر که سر در ز دپی آید  
 برون آمد بجای حشمت  
 ز باد و بحد م با هم رسیده  
 نهفته ناشکفته در شکفته  
 ز باغش غنچه شکفته را دید  
 کل از باد و سحر شکفته چون ماند



زین را نظر چون بروی افتاد  
برون بردار خودش اشرف آن  
چو یوسف آن محبت کیش دید  
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد  
بوی خود بهوش آورد باز  
بان روی کز وی بستاندیده  
چو چشم انداخت و نی دید  
چو روی حور عین مطبوع مقبول  
نظر چون یافت بدین قرار  
بلب بوسید شیرین شکرش را  
چو نود از بهر آن فرخنده همار  
از ابرو کرد اول بوسه را  
نمک چون شور شوقش بشیر کرد

تماشای ویش پی در  
ز نور خورشید سلام سایه ش  
زدید از خود آن پنجه نشسته  
کنار خویش بالین سر  
به بیداری کشید از خواب  
وز و می بود عمری دل  
بسان نقش چین بر  
رخش زار اش مشاطه  
عنان کش شد سوئی  
به ندان کند غنای  
دولب بر خوان وصل  
که بر خوان از نمک بانه  
دو پاعد در میان



روس نه نقاب غم نه بین بست  
 یروزی درین فیروزه طارم  
 است عقد ثریا را بر آویخت  
 ما را شعر شب شد پرده را  
 موت محرمان به ششم شده  
 پنج منتظر در خلوت خاص  
 این تشنه که برب دیده است  
 دوزین تشنگی سیراب نیست  
 با پر آب چشمش ز اشک شادی  
 غمتی که من باور ندارم  
 لغتی که لطف دست عام است  
 بین اندیشه خاطر در کشاکش  
 ناکه دید کرد در پرده برخت

زرافشان پرده بروی نیست  
 چراغ افروز کیمی ز انجم  
 شفق یا قوت تر با کوهر است  
 دران پرده جهانی راز پرده  
 بروی غیر مشکین پرده شد  
 دل او از طپش در پرده قاص  
 به سپیدار است یارب یا نجو است  
 نشیند از دوش این تابان  
 کمی پر خون زیم نامرادی  
 که کرد خوش بنیان و کام  
 ز لطف دوست نو میدی حرام  
 کمی خوش بود آنجا گاه ناخوش  
 نه بی پرده نسل را پیار است



داستان نکاح لبتینوسف  
خدای غمزه و جل و رقت

چو فرمان یافت یوسف خدایند  
اساس انداخت شبی خسرو  
شده مصر و سران ملک اخوانند  
بقا نون خلیل و دین یعقوب  
ز لیلی را بعفت خود در آورد  
نثار افشان بر و نه تابست  
برسم معذرت یوسف بیاخت  
ز لیچار ابریشش سادشت  
پرستاران همه شیش وید  
خز و شان از جمال و فریش  
چوهای و هوای مردم آیت

علیه السلام باز اینان  
کردن یوسف عبد

که بید و باز لیلی عقد  
بها و اسباب چشن اند  
تخت عز و صد رجا  
بر آیین جمیل و صور  
بعفت خویش کیتا کو  
مبارکب دگو شاه  
مجلس حاضر از اعذر  
مخلو تخانه خاش فر  
مرو افسر همه شیش  
بزرکش جا مه دادند  
منه لکاه خود زد بر کسی



ختم در سایه سرو و لذت  
 هم مهرم دل افکار خود را  
 شت خود که پر مرد است در هم  
 یوسف این متن کرد از و کوشش  
 نظر بر غیب بودش اشراف  
 یان خواست حیران بود و خواست  
 اب آورد کای شاه شرفناک  
 ماغبند ز لقا چو دیدیم  
 موج انگیزی آن عجز کوشش  
 دلش از تنغ نو میدی خستیم  
 تو هم عقدیش کن جا بود پیوند

رغین طفت

شود رانیده

شکر چنم ز لعل نوشتند  
 بکام خویش چنم کار خود را  
 هم از چشمه سار صحبت هم  
 زمانی سر به پیش افکند خاموش  
 جواب او ندانی گفت و نه آری  
 که آواز پر حیرت بر بست  
 سلامت میرساند ایرد پاک  
 به عرض نیاز او شنیدیم  
 در آمد خبر بجانش کجوشش  
 به تو بالای عرشش عقد بستیم  
 که بکشاید آن از کار او بند

یابی نظر ما

زان عقدت ما



بگفت اول جالست و جوانی  
و کمر چشی که دیدار تو بینم  
بجینباید لب یوسف عارا  
جمال مرده اش زارتد کی دم  
بجوی رفته باز آورد اش  
ز کافورش برآمد مشک تان  
سپیدی شد ز شکیبایی اش  
خم از سر و کل اندامش رفت  
جوانی پریش را داد حاله  
جالش را سپهر و کار دگر شد  
و کمره یوسفش گفت ای کونجی  
مرادی نیست کفش غیر از نیم  
بروز اندر تماشای تو باشم

بدان گونه که خود دید  
کلی از باغ رخسار تو  
روان کرد از دلب  
رخش را خلعت فر  
وزان شد تازه گلزار  
ز صبحش آشکارا شد  
در آمد در سواد زر  
شکنج از بقره خاشاک  
پس از چیل ساکی  
ز عهد پشته هم پید  
مراد دیکرت گریست  
که در خلوت که وصل  
بشرب و بر کف پای



ما چشم تو بی نور چو نلست  
 کوز رو سیاهی که بودت  
 ت از حسن تو سر پس سخن اند  
 وز رافذای پیش کردم  
 دم تاج خیمت برپراو  
 ارسیم وز زنجیری بدستم  
 حاجت تو چیت امروز  
 ت از حاجتم ارزو بجانی  
 ضامن شوی آنرا بسو کنی  
 فی لب شرح آن بندم  
 لفت با آن کان منست  
 نش لاله و ریحان میش  
 ر حاجت که امروز از تو دهم

بجفت از بس که پتو غرق خون است  
 بفرق آن تاج دیسی که بود  
 ز وصفت بر سپهر من کوفش  
 بگو سر پایش پادشاهم  
 گرفتسم افسر از خاک دراو  
 کمون از کنج عشق اینم که هستم  
 ضمان حاجت تو گیت امروز  
 نخواهم جز تو حاجت را ضمان  
 بشرح آن کشتیم از زبان بد  
 غم و درد و کرب و خو پسندم  
 بآن معسار ارکان نبوت  
 لباس خلعت از یزدان میش  
 رواپا زم بزودی کرتو غم



چو کل خندان شد چون غنچه شکفت  
ز بس خندیش یوسف عجب کرد  
بگفت آنم که چون وی تو دیدم  
فشاندم کنج کوسر در بهایت  
جوانی در غمت برباد دادم  
کرفتی شاه ملک اندر آغوش  
چو یوسف زین سخن دانست  
بگفت ای لیلا این چه حال است  
چو یوسف گفت با وی کای لیلا  
شراب بخودی ز دوشش جو  
چو باز از بخودی آمد بخود  
بگفت کوی جوی نه و جایت  
بگفتا خم چسرا شد سرو ناز

دو بان پر خنده بر یوسف  
ز وی نام و نشان می  
ترا از حبل عالم  
دل و جان وقف کرد  
بدین پسری که می  
مرا یکبارگی کردی  
ترحم کرد و بروی ز  
چرا حالت بد میان د  
مش داد پا ز لیلا  
برفت از لذت آوازش  
حکایت کرد یوسف  
بگفت از دستش دور  
بگفت از با بحر جا



استان آمدن ز لیلی بجلوئی  
عایه و می پنی و

یوسف علیه السلام و  
و جمال و جوانی باز یمن

ان خوشتر چه باشدش عاشق  
و نگاه رازش باریاید  
پیش او نشیند راز گوید  
نوغای سپه چون ست یوسف  
آمد حاجب از در کامی کانه  
ده بر در اینک آن زن پر  
گفتی که با وی باش همراه  
نت حاجت او را روکن  
ت او نیت زان بیان ناند  
منا حضرتش ده تا در آید  
رضت یافت هر چه در حق

که کرد یار نیک اندیش عاشق  
ز بارش سینه بی آزار یاید  
حکایتی ای دیرین باز گوید  
بجلو نگاه خود بنشست یوسف  
بخوی نیک در عالم فسانه  
که در ره مرکبت راشد عثمان  
همراهی رسالتش تا بدرگاه  
اگر در ویش هست آزاد و کن  
که با من بماند گوید حاجتیش  
حجاب از حال خود هم خود کشاید  
ور آمدش دمان و خلوت خاص



روز صبح صادق داد خوان  
شود سر صبح صادق اطیاس

مرز و قصه کم کرده  
مرز و درد و پاداش



۴۶

نه چون شایان دور این مانه  
ز سر ظلم که یکدینار زنگ است  
زدینار زرش صد سرخ رویت

که میجویند بجز زر  
و کر زودیت صد کس  
تظلم کردن از وی سر ز



بس راه خطا پیمایم از من  
 آن که در خط از من فشانیدی  
 و دل من را رخ از داغ تپان  
 بر کشت از ره آن بهر شایه  
 پاک آنکه شده را ساخت به  
 رقیب بند مسکین محتاج  
 جا کرد این سخن در گوش یوسف  
 حاج گفت این تسبیح خوان را  
 ملو تخانه خاص من آور  
 تا یک شمشه ز خالص پیر  
 زان تسبیح چون شور و شعبد  
 رش در دی نه دهن گیر باشد  
 و صد جان خاک در بنده شد

ست ندی کو سر پنهانی از من  
 بمن ده باز آنچه از من ستانیدی  
 بحسبم لاله از باغ کوه  
 گرفت افغان کنان با حق سر  
 ز دل عجب کردش سر کند  
 نهاد از عجز و جابجایی تاج  
 بر لغت از نهیت آن خوش یوسف  
 که بر د از جان من تاب تو انرا  
 بخواه لاسگاه خلد ص من آور  
 وزین اوبار و البالش پیر  
 عجب ماندم که تاثیر عجب کرد  
 کلامش کی این تاثیر باشد  
 که در یاد باقی یانک



به پیش وی تو چون سجده بردم  
بگریه از تو سر کامی که جستم  
تو سبکی خواهم از دست تو رفتن  
بگفت این بر خم سنگ خاره  
چو بشکستش بجای لالی و پتی  
ز شغل بشکستن چوین پیردا  
تضرع کرد و روبرو خاک لای  
که ای عشق ترا از زیر دستان  
اگر فی عکس تو بر بت قادی  
دل بت کر بهر خود حسرتی  
کسی در پیش بت افتاده است  
اگر روبرو بت آوردم حسد یا  
مبطف خود جفا می من بیاور

سهر راه و بال خود  
ز کام سر دو عالم دشت  
سبکی کو سرفش  
خلیل آسا شکستر  
بجارش آن شکست  
بآب چشم خون دل  
بدرگاه حنای ما  
بتان و پیکران بت  
به پیش بت کسی کی سر  
وزانش و سبکی در بر  
که گوید بت پرست ایزد  
بآن بر خود جفا کرده  
خطا کردم خطای هر



ز کربیه خاک را منساک میکرد	یکهفت این و بر سر خاک میکرد
سهیل الملق یوسف برآمد	شاه خور تاجت خاور آمد
گرفت از راه یوسف شکنائی	ون آمد ز لینی چون کدائی
ز دل ناله ز جان فریاد برداشت	پسم داد خواهان داد برداشت
نفیر چاوشان طس قواکوی	بس بر آسمان می شد ز سر سویی
سهیل مرکبان راه پیکار	بس بر کوشها میرد ز هر جا
بحالی شد که کس آبرو بیند	س از غوغا بحال انقیت
ز کوی حسره می آوار گشته	نومید می دل صد پاره گشته
ز آه آتش فشان میکرد و میرفت	در ددل فغان میکرد و میرفت
دو صد شعله یکشتنی آورد	بخت خانه خود چون پی آورد
زبان بکشد استکین الم را	پیش آورد آن سنکین صنم را
هر رطبی که باشم سنک استم	ای سنک سبوی عز و جام
سزد که از تو کو بم سنک بر دل	شد از تو راه بختم تنک بر دل



نذار د عاشق پدل قناعت

دو دم نبود یک مطلوبش آرام

چو یابد بوی کل خواهد که میند

ز لیا کر و بعد از ره نشینی

شب سرشش آن بت زمین سود

بگفت ای قبله جانم حالت

ترا عمریت که جان می پرستم

بخشتم خود به بین رسد ایتم را

ز یوسف چند باشم مده مجو

مرا در هیچ وقتی و مقامی

مده کام مرا چون میتوانی

درین جان سنجشیم میند خندان

چه عمر است این که نابودن ازین به

فراید سه صوی س

به دم در طلب برتر

چو پسند روی کل خ

هوای دولت دید

که عمری در پرستش کا

سر من در عبادت

برون شد کو سر پند

بخشیم باز ده پسند

مده چشمی که رویش

بجز دیدار یوسف نیست

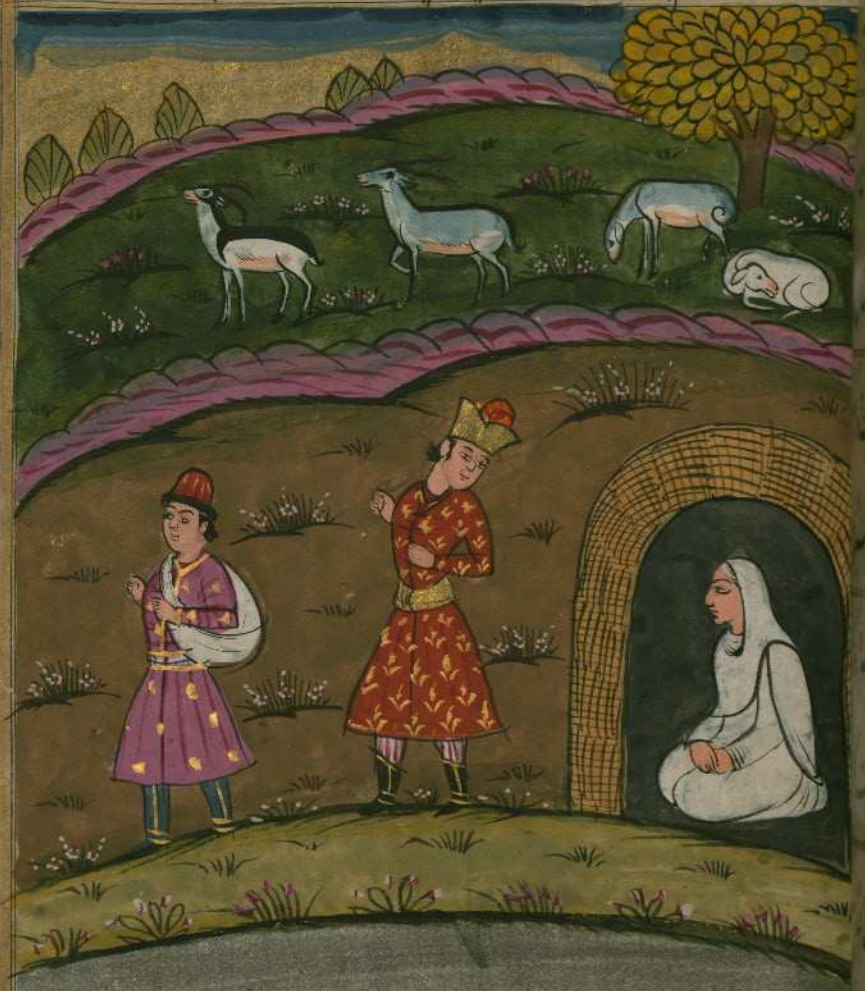
چو دادی کام من بک

بدین بخشیم میند

ره نابود میودن از



بودی و زکای	بدین دستور
از پیش کار و باری	بودی غیر



والتفات نایافتن بعد از آن	رفتن ز لیا سر راه یوسف
نجد آورد پس به وی گفتن التفات	بجانه رفتن و شکستن و ایمان



بتی کش شاه ملک جان تو ان شت

نسیمش باغ

نه تنه جان

قد و مش را کجا پنهان تو

جان را تازه سازد

جان را تازه سازد

چو جان را تازه کنی همه اکر د

چو کردی گوش آن حیران مهر

از آن جان تازه کن

ز چاه و نشان صدای

زدی غنای

بصد محنت دین

من عمر لست ورم

دوری صبرم

بنا شد پیش از نیم تاب دور

ز جانان تا بکی مهر با هم

نخواهم دوری الا

همان بهتر که از خود

مکفستی این

ز خود کرده

پهوش او قادی

فرا موش او قادی

ز جام نخودی از دست رفی

دهان فی ما چو دم از جان نادر

چنان سچو داران فی لب

دست ی حاسی اف



جابر که بشنیدی سبایش  
 تا بان سوی آن شه آمدنی  
 بنشیند چون از شنیدی  
 سرت بر سر هشت شستی  
 بی یوسف رسید چندی از راه  
 نیک در رسید از راه یوسف  
 چنان گفتی از یوسف در این  
 ل زین طنز میزند عین  
 بر مندل که آن که اگر کرد  
 بر محمل که آن جانان شنید  
 و یوسف در رسیدی بگری  
 بهشتندی که از یوسف خبریت  
 بقتی در فریب من مگوئید

بودی حاجت کوس حبیش  
 چو سیاره پی ماه آمدندی  
 از آن فی بست خود پروندیدی  
 خروشان بر کذر کاه شستی  
 بطنش کو دکان کردند آگاهی  
 بروی رشک مهر و ماه یوسف  
 میبایم نشان ای نازنین  
 که ناید بوی یوسف در دامن  
 جهان پر ناله تا تار کرد  
 شمیمش در شام جان شنید  
 کز ایشان در دل افتاد شکوهی  
 در بقوم از تو دم و اثریت  
 قدوم دوست از من میباید



کرش میدان شدی ز شرق تا غرب  
اگر کردش یازد بر کشیدی  
براه ارچه شدی قطره از خوی  
بخوش رفتن دران خوی بودش میل  
چو کنجی بود از کوه سرونه  
بر آتش کر شدی ام و فروتن  
بدادش اردر آوردی بان سپهر  
همی ساستی در مرشبانگاه  
ز شعر چشمه وار شب مه وال  
ز سدره بسجده خوان غان گریه  
دو پیکر بود از بنیش مقالی  
کشیدی ریران سهیلی  
چو یوسف در رکابش پای کردی

یک حسبتن پریدی کردی  
مگردش با دهر صرصه  
نزدیکی سچا کس مکلف  
چو آن کرد آمده از قطره  
بری ز اسب مار  
کروستی خدمتش کردی  
بسطل ماه آب از خنجر  
جوش از سنبله فز کردی  
پنی جو کردش آماده  
که تاسنک از جوش حور  
رکاب از هر طرف آید  
که رفتی هر طرف افتاد  
چو ماه اندر دو پیکر



کردند بستی حواله  
 روی از جدایی ناله غدا  
 ز بحر آتش اندروی کرفتی  
 ن فی بست بود افتاده خسته  
 از ذوق عشق چون اثر بود  
 خرد داشت یوسف یوزاد  
 و ربلیقه چون چرخ فیروز  
 نور و ظلمت اندروی نشانه  
 به برخوشه چرخ از دم او  
 شش هلائی بستی از زر  
 خم سم چو سنگ خار خسته  
 رنغاش پریدی در تنک و دو  
 مستی در شکارستان تخیر

چو موسیقار بر فریاد و ناله  
 جدا بر خواستی از سرنی آواز  
 ز آتش شعله در سرنی کرفتی  
 چو صیدی تیرها کردن شسته  
 برو سرتیر کوئی نیشکر بود  
 سپهر اندان کردون نهاد  
 ز شب بستی مزاران صله برود  
 برابر چون شب و روز زمان  
 شکن در کاسه بدر از پیم و  
 ز سیم اختر خشان مسهر  
 ز هر ماه نوش سیاره حسته  
 بچرخ اندر شستی چون نو  
 پران از پهلوی بخیر چون تیر



بر آن شد تا ز سقوتی ره بد باز  
که چون آمدند کز کاسی بر آ  
زهی چساره آن از پا فتاد  
ز خوان وصل جانان باز  
بناشد قوتی از بوی یارش  
کهی بابا دی از وی از کوی  
چو پسند ره روی بر بکندی  
بوسد پای او گر شمع یار است  
و کر سلطانش از راهی از  
شود حرم بجاک و کردارش

آمدن ز لیلیا لبیرا یوسف  
تا با و از کشتن سپاه

ز لیلیا از ششانی چو جان است

کند در راه یوسف  
پذیرد قوت از او از  
ز نام اختیار از دور  
نوامی عیش او از سر  
نیاید قوتی از یک  
که از مرغی غنچه نشاند  
برویش از ره غریب  
بشود کرد او کو زار  
بر آید نبودش تا  
نشیند خوش با

علیه السلام از فی خانه  
یوسف خورشید

براه یوسف از فی خانه



اطل کردن از طوق مرصع  
 بر پهلوان خاشخا لین  
 بر یوسفش از خاک هستر  
 داو بر بر روی خشتش  
 برین محنت کران یک شمعتم  
 قتی غیر یوسف بر زبانش  
 آن وقتیکه کنج سیم وزردا  
 بر کس قصه یوسف شنیدی  
 هاش را چو درجی از کهر پر  
 بر خشتش که بودش کار پست  
 پنهان حابه کین گشت خویند  
 رکویان زیوسف لب به شبنم  
 شت آن لزل بر صاحب بوش

معرا عارض از زلفش برق  
 عذار نازکش را خشت باین  
 به از مهد سر بر جو کپتر  
 مربع با سینه بود از بشت  
 بر سرش کو هر صد نکته سفتم  
 نبود غیری او آرام جانش  
 هزاران جفت پر در و کمر داشت  
 بیایش کنج سیم و زر کشیدی  
 لبالب ساحتی از کوه و در  
 شد از سیم و زر و کوه و سیم  
 بران از لیلی خرم باشد کمر  
 پس زانوی خاموشی نشسته  
 زیوسف ساحتی قوت از زه کوش



بشادی بر این طاق کج آیین  
چو ماتم دار کشت از نا امید  
ز هندستان مکر بودش نمونه  
بروی تازه چون گل حبش افتاد  
ز ناز آن چین که افکند می آورد  
نذار د کس درین بحر کهن یابد  
ولی که مباد بودی و رنجد  
سهی پس دوش ز بار عشق خم شد  
نه سرنی پای بود از بخت وارون  
درین غم دیده خاک از خون دم  
به پشت خم از آن کردی سرشش  
بسر بردی در آن ویران سال  
نتی از حلهای طلشش دوش

سیه پوشیدنش چشم  
چو ارفت از سیاهی  
که باشد کار بهند  
شکن در صفحہ نسیم  
فتادش چون سپر  
که کسیر د آب چین  
رخ چون آب او پر  
سرشش چون حلقه سمر  
ز بزم وصل پیچون  
چو شد سرمایہ سپنانه  
که بستنی کم شده سرمایہ  
سرشش ز افسر تی پایش  
سبک از دانهای کو سر



ردوست عینی در خور من  
 باشد آفتاب خاوری یا  
 بسپون سنوبر کو قشیش  
 شکر نرنگاری دشتی عا  
 شتان خونین خامه کردی  
 ون نامه سرف غم نوشتی  
 یزان نامه سرگز دستاش  
 او ان سالها کاروی بود  
 انی تیره کشت از چرخ پیش  
 مد صبح و شب همگامه برید  
 یزان کشت زراغ از تیر تقدیر  
 شد یا دیر یا درین باغ  
 یا بی را سرشک از سرشست

کر او خورشید شد نیلو فرم  
 مرا نبود به از نیلو فری کار  
 بسان نیشکر خایه نیکشت  
 نغارین کشتی از انکشت آن کار  
 ز کا فوریه کف خونه کردی  
 برونین حرف چیری کم نوشتی  
 بخواندی دلبر نوشته خویش  
 ز هجران رخ و تیار روی بود  
 بزنگ شیر شد موی چو قیرش  
 مشکینان او کا فور بارید  
 بجای زراغ شد بوم شیان  
 کز غنسان بوم کیر دخانه زراغ  
 ز نرکس زار شیش پیمین است



چو مد آه دایم دو دوش  
ز خورشید حوادث سیج گاهی  
نبود آن چتر کش بالایی سر بود  
ز صندوق و شک این کشتی  
ز مرقان مبدم خونای میر بخت  
چو بود از ناب تب سوزان تب  
نمی شست از رخ آن خنابه کوئی  
چو زان خونابه رخ را غازه دوی  
بروی کارنا و ردی و دم  
کمی کند ی نازخ و ی کلکون  
ز سرخی سر یک بودی و آ  
کمی پینه کمی دل می خراید  
همیزد بر پیر زانو گفت د

بفرق سر شدی  
نبودی غییر از آن  
فلک را از خد نک  
خد نکش را اگر آن مار  
گو خوناب خون ناز  
مره میر بخت آبی  
کران خونابه بودش  
بد لغت محبت تا  
بجز خون جگر کا پیر  
چو چشم خود کش دی چشم  
نویسته از غمش خط  
ز جان خبر نقش جانان  
سمن را از نک نیلوفر



بن وقتیکه رفت از سر غزرش  
 لوی یوسف یار او بود  
 دشمن روی در ویرانه کرد  
 خورد از سراق او بخت  
 شش آن کر بخت بخورد و بودم  
 بی یار احسان دید  
 آن دولت چو بختم ساخت  
 نب پنهان بدان بدمی  
 وزم زنک غم از دل دود  
 غم امر و زاری نهاد و راند  
 زارم زو بجز در دل حیا  
 یاشش کرد و چون نده ماه  
 بیکفت این حدیث و آه میزد

نماند اسباب و لیسج خیرش  
 اینس خاطر افکار او بود  
 وطن در کنج محنت خانه کرد  
 ز دیده خون همی بارید و مسکفت  
 درون یک سپر ابا یار بودم  
 جمالش دید می سر و ز صدا  
 بر ندان کرد دشمن مظلوم مرحوم  
 تماشا کرد می آن و چون پناه  
 در و دیوار آن مندر که بود  
 بدل بخت به تن رنجور ماند  
 وزان خالی نیم در سجده  
 که در قالب حبس اوست بخت  
 ز آه آتش بهر و ماه میزد



در شرح حال زلیخا بعد از وقت  
بر روی و استلای زلیخا

ولی کرد لبی نداشت  
غم دیگر نکسیر دامن او  
اگر کرد و دهبان دریای اند  
از ان نم دامن او تر نکرد  
و کرشن طرب ز درانه  
فرو چید از ان جشن روی  
زلیخا بود مرغ محنت آنک  
در آن روزیکه دولت یار بود  
غزیرش بود بر سر سایه تر  
همه اسباب عشق است بسع میداشت  
غم یوسف ز جان او میرفت

غزیر مصر و استلای محبت  
مجنبت سراق یو

ز سرش دی و غم  
نکردش دی سپر  
بر آرد محبوبی غصه  
ز اندویشه که دار  
و هر رو عیشهای  
نخواهد کم غم خو  
جهان چون خانه مرغ  
حریم خانه چون گلزار  
نهایی بود رخسار  
رخنی افروخته چون  
حدش از زبان



یکی را اسکند چون سایه بر خاک  
که از کارش بکیر و عتباری

را بر کشت چون خور بر فلک  
شان دانا بکار و بی باری



کردن سر از  
جانش که از

نه از اقبال  
نه از ادبار او



چو شاه از وی بید این کجارسازی  
سپهر را بند و نیران آورد  
بجای خود به تخت زر نشاند  
چو پای بالای تخت زر نهاد  
چو رستی بر سر میدان یوان  
بهر جانب که طوف اندیش بوی  
بهر کشور که بگذشتی سواره  
چو یوسف را حدادش بلند می  
غزیر مصر را دولت زبون گشت  
دلش طاقت نیاورد این جل را  
نیچاروی در دیوار غم کرد  
نه از جاه عزیزش خانه آباد  
فلک کو دیر سر زود کین است

بملک مصر دادش بر  
زمین را عرصه مید  
لبه غزیر غزیر  
جهانی زیر تختش سر  
رسیدی بانگ جادو  
جنیت کش نزارش  
برون بودی سپاهین  
نقد را این بلند می  
لوامی خشت او پیر  
بزودی شد هدف  
ز بار بحر یوسف پیر  
نه از اندوه یوسف خا  
درین حرمان هر کار



آخر گفت کین خوابی که دیدم  
 مان تدبیر آن کردن تو انیم  
 نت باید ایام سرخی  
 نادی کردن اندر مردیار  
 خن سنک خار را راجرا  
 از دانه شود اکنش خو  
 ماها خوشه رازان رسته از  
 کرد و خوشه در خانه در  
 همه کس برای عیش تیره  
 یی لے سرکار را باید یی  
 نش غایت آن کار داند  
 هر چندی که در عالم توان  
 ن تفویض کن تدبیر این کار

ز تو تقیه آن روشن شنیدم  
 غم حلق جهان خوردن تو انیم  
 که ابرویم نفیست در ترخی  
 که نبود حلق را بخر گشت  
 ز چهره خوی فشانانند پاشند  
 هفت شش پیمان از بهر تو  
 که باشد بر رخ حضان سنان  
 پاید روز کار قحط و شکی  
 بقدر حاجت خود زان خیره  
 که از دانش بود با وی دی  
 چو داند کار را کردن تواند  
 چو من دانای کفیلی کم توان یافت  
 که نماید دیگر ی چون من پدید



چو کوسف شد سوی حسر و رون  
فر از مرکب از پای و نایق  
هر جابلهای مشک و نبر  
براه مرکب او می فشاند  
چو آمد بارگاه شه بدید  
خز و الپس پای انداخت  
بیالای خز و اکسون بین  
ز قرب مقدش چون مه خبر یافت  
کشیدش در کنار خویشتن شک  
به پیلوی خودش بر تخت نشاند  
نخست از خواب خود پرسید  
وزان پس کردش زهر جاسوا  
جوابی دلکش و طبع کفشش

نخلعتی خاص  
چو کوهی کشته در زر و  
هر پو بدرهای  
که ارا از کد ایلم  
فرود آمد ز رخسار  
بیای انداز فرق افرو  
بر طلپس چون مه کرد  
باستقبال او چون بخت  
چو سرو کل رخ و شمشاد  
پرسشهای خوش باو  
درآمد لعل نوشینتر  
پرسیدش ز هر کار  
چنان که از ان گفت



ین دیر کهن رسمیت دیرین  
 دند ماه طفلی در رحم خون  
 آغشتی که پند لعل در سنک  
 با یوسف چو بگذشت از دراز  
 شد کوه کران بر جانش اندوه  
 عظیم کرام وی از شام  
 ایوان شه خورشید او رنگ  
 رویه تا بزدان استادند  
 ز زرین کمر سپهر کش غلامان  
 ز جاکب سواران سپاه  
 ز خورشید سپهر خوش نوا  
 ان مصر پر و ن اشتهاره  
 ن دیستان با مید تبار

که بی تلخی نباشد عیش شیرین  
 که آید بارخ چون ماه سپهر  
 که خورشید دختانش در  
 طلوع صبح کردش کار ساز  
 بر آمد آفت بش از پس کوه  
 خطاب آمد بنه دیگان گاه  
 بمیدانی زمر جانب و فر  
 تجلیهای خود را عرض دادند  
 همه در خلعت زرکش خزان  
 تا زب مرکبان بهسم می  
 بعبرانی و سریانی  
 نثار آورد و آن از سر کناره  
 کشاده طرف چپ و کنار





پروان آمدن یوسف از زندان و  
 کرامی و اشتیاق پادشاه را  
 و وفات کردن عنبر میسر و  
 مبتلا شدن لیلیا به شهابی



تأ نیست یوسف کنایه ست او را بصل خویش اندم	مستم در عشق او کم کرده راهی چو کام من نداد آرشی اندم
برندان از در آن سها	ستمهای مرقا زغمهای مرقا
من چون گذشت از حد و غای الی کر رسید او را رجا	بحالش کرد حال من سراسر کنون واجب بود اندر اتلا
مر احسان گاید بصد چندان	از شاه نکو کار بود یوسف او
شاه این نکته سنجید شنید نارت کرد که زندانش آرند	چو کل شکفت چون غنچه نمید بدان خرم سر استانش آرند
زباغ لطف کل چندان	کلمه کیستند ان بیستان به که زندان
ملک جان بود شاه نکو بخت	مقام شه نشاید جبر سخت



چوره کردند در بزم شه آن جمع  
کز آن شمع حریم جان چه دیدید  
ز رویش در بهار و باغ بود  
بتی کارزار باشد بر تنش گل  
کلی کش نیست تاب باد شکمیر  
زنان گفتند کاشی ه جوان بخت

زبان آتشین بکشد چون سیم  
که بروی تیغ مد نامی کشیدید  
چراغ سومی زندانش نمود  
کی از دانا سر دگر درش غل  
بیایش حین نهد از آب رخسار  
بتو فرخنده فرهم تاج و تهم

ز یوسف تا بحر  
بخر عذو

پایه که ندیدیم  
شرف کی ندیدیم

نباشد در صدف کوهر چنان پاک  
زینجا سینه بود انجاشسته  
ز دستهای پنهان بر برد  
فروغ راستیش از جان علم زد  
بجرم خویش کرد اقرار مطلق

که بود از تهمت آن جان جهان پاک  
زبان از کذب جان از کید رسته  
ریاضتهای عشقش پاک کرد  
چو صبح راستین از صدق زد  
برآمد زو صدای حصص الحق



ام آن سو بدین وی دلار را  
 نشان من چه آیم سوی شاهی  
 ندان سالها محبوس کردا  
 نخواهد که من برون نهم  
 ناسین که چون رویم بدیدند  
 کجا چون شریا با هم آید  
 بر من چه بود از من چه دیدند  
 بکین پسر شود بر شاه رو  
 پیشه گناه اندیش کی نیست  
 به کر ز نم نقب خنجرین  
 آن خانه خیانت نامد ازین  
 اندر این سخن چون گفت باشا  
 پیش شاه یک سر جمع گشتند

پیارا زین کل آن رستگان هزارا  
 که چون من پکسی را پیکناهی  
 ز آثار کرم مایو پس کردا  
 ازین غمخانه کو اول بفرما  
 ز حیرت در حرم کهنه بریدند  
 نقاب از کار من روشن گشتند  
 چرا خستم سوی ندان کشیدند  
 که پاکست از خیانت دامن  
 در اندیشه خیانت شکست  
 که باشم در فراش خانه خاین  
 بخر صدق و امانت نامد ازین  
 زمان مصر را کردند آگاه  
 همه پروانه آن شمع گشتند



دوستان بر آمدن یوسف  
تعبیر نمودن خواب

که نعمتهای پیشین خورده کردد  
نیارد از آسمان ابر عطای  
ز عشرت مالد اران دست  
چنان نان کم شود بر خوان  
جوانمرد این سخن بشنید و بر  
حدیث یوسف تعبیر او  
بمقتضای حق و یوسف پاد  
سخن کرد و دست آری سکر است  
چو از لب بر سخن بایست شنید  
و کر با هم بزنند آن شدرون  
که ای سرور یاض قدس بحکم

علیه السلام از زندان و  
عسر از مصر

ز تنگی جان جلتی آرد  
ز دید از زمین شخ کباب  
ز تنگی تن که ستان جان  
که گوید آدمی نان و هجر  
حریف بزم شاه دادگر  
ول شاه از دشمنان عجب  
کزوبه کرد و دم این بکتر  
ولی کرد خود بگوید خوشتر  
چرا از هر دهن باید شنید  
بیرد این مرده سوی آن  
سوی بستان سرای شاه



باشد خوشه خشک و کا ولاغر  
 تین سالهای هفتگانه  
 بود از سال شکت قصه آور  
 بود باران و آب و کشت و دیم



همه عالم  
 وز این بیفت  
 ز نعمت پروراید  
 پال و گزاید

مجلس ششم از داستان...



برآمد از عقب هفت در خشک  
چو سلطان مابدا و از خواب بجا  
نمکفتند کین خواب محال است  
بجکم عقل تغییر ندارد  
جو امر دیکه از یوسف حسرت  
که در زندان سمایون فرو افت  
بود پیدار و تفسیر نه خواب  
اگر کوی نه برو کشایم این از  
بجفتا اذن خواهی جست از من  
مرا چشم خردان لخطه کور است  
روان شد جانب زندان نمزد  
بجفتا کا و خوشه سرد و بلند  
چو باشد خوشه سبز و کا و فرید

بدان سجد و کردش سرسبز  
ز سر پیدار دل تفسیر آن  
فرهستم کرده و هم و  
بجز اعراض تدبیری  
ز روی کار یوسف پرود  
که در سل دقایق خرد و  
دلش از غوص این دریا  
وز تفسیر خوابت او  
چه هست که کور را ارشیم  
که اردانستن این از دوا  
یوسف حال خوابش بیان  
با و صاف خودش صاف  
بود از خوبی پالت



ب کردن پادشاه یوسف را  
سف علیہ السلام تا آنچه میان وی

فتلا که نماید اکلید است

چون کاروانا یج دیرج

بر آید ز غیب آنرا کشاوی

یوسف دل خلیفای خود کند

ایزد مند او را پنا

ندار خودی و پند دیرست

سلطان مصر آنشاه پیدا

پسار و خوب و سخت فرو

ان پس هفت دیگر در بر

آن هفت نخستین وی کرد

عیسان سبز و حرم هفت خسته

برای تعبیر خواب و تعلل کردن  
وزنان مصر گذشته تفحص نماید

بر و راه کشایش ناپیدا

به پیشش کوشش فکر نظریج

و دیعت در کشادش هر مراد

برید از رشته تدبیر پیوند

که باشد در نوایب تکیه گای

کر قش و فیض فضل ایزدی دست

بخوابش هفت کا و آمد پیدا

بخوبی و خوشی از یکدگر بر

پیدا آمد پس اسر خشک و غز

لسان سبزه آنرا پاک خوردند

که دل زان قوت دی دیده تو



چو روسوی شه مسند نشین کرد  
که چون در صحبت شه باریا بی  
مرا در مجلسش یاد آوری و د  
مکوی نه هست در زندان عری  
چنینش پکنه میسند رنجور  
چو خرد آن بجز به از دولت  
چنان فت آن وصیت از خیال  
نهال وعده اش با یوسی آورد  
بلی آنرا که ایزد بر کنیند  
ره اسپاب بر روشن بند  
نماند جز سوی خود روی را  
بدست عنبر تاراجش نخواهد  
نخواهد دست او در دامن کس

بوی یوسف وصیت انجیز  
به پیشش فرصت کشتار  
کز آن ماد آوری وافر  
ز عدل شاه دوران  
که هست این از طریق مع  
می از ترابه قرب شه  
که در خاطر نیامد چید  
بر زندان بلا محبوسی  
بصدع من معشوقی نش  
رهن این وانش کم پر  
زمر کس بکسلاند خوی  
بغیر خویش محبت جش نخواهد  
اسیر دام خویشش خواهد



ز شکی در کشتاوردیش وی	ده روشدی اورا رضا جو
ز ناداری نمودی غره اش	برفسی عشرت شدی تلخ
برعیشش قفل شکی بر گرفت	واران کلید زر گرفت
بگرداب بلا افت ده رفتی	خواب بدیدی نیک بختی
بخشکی آمدی خوش ز کردار	یدی از لبش تعبیر آن چار
ز خلوتگاه قریش مانده محروم	لسان محمدان شاه آن بوم
دران ماتم که با وی سر آواز	ران همدش بودند و همراز
کران در جان شان افتاد تا	نبه سحر کی دیدند خواب
یکی را محسبه از قطع حیاتش	را مرده خواب از بختش
وزان بر جان شان بار کران	تعبیر آن زیشان نهان
جواب خوابهای خود گفتند	صف خوابهای خود گفتند
یکی را بردر شه بار دادند	را کوشمال از دار دادند
بپسند کاغذ و جا هفت	انزو یک سوئی شاه هفت



در شرح احسانهای سیف بلی زین  
و وصیت وی یکی از ایشان که

ز ما در سر که دولت مند زاید  
بخارستان رود کلزار کرد  
چو ابرار بگذرد بر تشنه کشتی  
چو باد دارد در رود و در تازان باغ  
برندان کرد در آید خرم شود  
چو زندان بر گرفتار زندان  
همه از بستم او شاد شدند  
بگردن غنلشان شد طوق اقبال  
اگر زندانی بیمار گشته  
کمربسته پیر بیمار وارش  
و اگر جابر گرفتار شد شک

و تعمیر کردن وی خواب قربان  
و پیرادر پیش پادشاه کهن

فروغ دولتش طلعت ز  
کل از وی نماند تا  
شود از مفت مش خرم  
فروزد از رخ سر کل  
کند زندانیان را اعانت  
شد از دیدار یوسف باغ  
ز بند درد و رنج آزاد  
بیا بخیرشان فرخند  
اسیر محنت و بیمار  
خلایع دادی از تمار  
سوی تدبیر کارش کرد



دانهم راه دولتخانه دانی  
م در دولت آباد عدمه  
نه از دولت بود چیدن کرانی  
برین دام کران جانبانم نه



دی و زیانی زان نبود  
و می اندر خودی بسود خود  
مباش امر و زیم کاینست سود  
کزین پسودا نیابی سود را



چنان از دوست یو بدش که دوست

خوش نکس کو

نسیم آشنای

که بیرون نامدش از پوست

رهائی یابد از خویش

یابد از خویش

کنند در دل چنان جادو لبرئ

در آید سپهر جانش در کوی

نه بونی باشد

نه صدحی ماند

که کنجایی من اند

نه پسند یک سر مو خالی

از خود نه رنک

با کس نه

نه دل در تاج و نی در تخت بند

و کر کوید سخن از یار کوید

نیار دشمن

نیار دشمن

ز گوی او بهوهار بخش

و کر جوید مراد از یار

دشمناری

دشمناری

رخ اندر چشکی آرد رخای

تو هم جامی تمام از خود برون

ز بود خود برون آید

بد و تختانه سپرد در و



بس دریا و او کم کرد خود را	بشست از لوح خاطرنیک بد
بزان کرچه میدادندش آواز	بمی آمد بجال خوشتن باز
بمقتی باکینیز	گاه و بیکاه
که همن کرد	بناشم از خود آگاه
بش از من آگاه می جوید	بجسمانیدم اول پس بگوید
بسمانیدن اول با خود ایم	وزان پس کوش بشنیدن کشایم
دل من بست	بازندانی من
از استی	بهمه سیرانی من
بناظر هر که آن ماه کرد	بکجا از دیگر آگاه کرد
بشست از حال خود وزی جش	بزخم نشتر افتاد جش
بزخوش بر	زمین دیده
بنیاید سیر	یوسف یوسف
بگل نشتر است و سبک دست	بلوح خاک نقش این حرف است



سعادت سرفراز آید از آن در  
چه دولت مند باشد آستمانی  
خوش آن گزین مهرش آگاه  
در هفتم سر نکون از روزن  
هزاران رشک دارم بر زنی  
شود از کرد و دامنش معطر  
سخن کوتاه تا شب کاش این بود  
درین گفت و جانش بر لب آمد  
چو آمد شب که شد حیل اندیش  
شش این بود و روزان بدان  
نبود همی بیک خالی ازین کار  
بشب زندان شدن چاره کردی  
چنان یوسف بخاطر خانه کرد

که سرو من سر و دآرد با  
که بوسید پای آن سان  
تم چون دزه کرد و دیار  
به پیش آفتاب و ش  
که بجز آمد بدان  
ز موی عنبر افشان  
که رفت ریش آن کفایت  
درین اندوه و زشتی  
که کسیر پیش آینه شب  
که زندان بود جای آن  
کسی دیوار دیدی کار  
بروز از غم سر فزاید نظر  
که از جان جهان بیکانه کرد



پیدی از آن پس حال اورا  
 پیش را نفر سوده کزندی  
 شش رازان هوا پر مردگی  
 استها که بروی خور و یانه  
 از پریشش نمودنهای بار  
 هم کاخ در یک غره بود  
 آن غره شدی نهشتی  
 دیده در تبرکان بعل سفتی  
 تاروی کلفاشش بنیم  
 شایسته دیدار ویدن  
 رجا ماه من منزل نشین است  
 دولت سقف او سر مایه داد  
 را دیوارش از غم شپش گشت

جمال روی سرخ فال اورا  
 بکار او نیت داشت بندی  
 شش رازان زمین آرزو کیست  
 وزین دل داده یاد آوردیانه  
 ز جابر حواستی با چشم خون بار  
 کز انجا بام زندان می نمود  
 در غره بروی خلق بستی  
 سوی زندان نظر کردی و گفتی  
 پس این بام خود باش بنیم  
 خوشم با آن در و دیوار دیدن  
 نه خانه روضه خلد برین است  
 که خورشیدی چنان سایه دارد  
 که پشت آن مبرو بهاده



شب آمدی شقا ز پرده راز  
توان بس کار و شبگیر کردن  
زینجا چون غم شب بگذراند  
بلا و محنت زو آمدش پیش  
نه روی آنکه در زندان گذری  
ز نعمتهای خوش هر لحظه خیری  
فرستادی بزندان سوی یوسف  
چو آن محرم زندان آمدی باز  
کسی روبرو بکف پایش نهادی  
که این چشمیت کان خسار دید  
اگر چشمش نیارم بوسه دادن  
بوسه باری آن چشمیکه گاهی  
نهم روبرو بکف آن پای بار

شب آمد پیدلان اعظم بر  
که روزش کم توان بدید  
نه غم بل ماتم شب بگذراند  
صد اندوه بگر سوز آمد  
نه صبر آنکه بی زندان کیند  
نهادی برف مجسمه  
که تا پسند بایش رو  
بد و صد عشق بازی کرد  
کمی صد بوسه اش چشم  
که این پائیت کاخا باز  
ویار و برف پایش  
کند در روی ز پایش  
که وستی میکند سوشن







غریو کو پس

سلطانی برآمد

موزن در سحر

خواسته در آمد

دُم سگ حلقه بر حلقوم است

دشمن را از فغان شب

خروس از خواب

شد کردن و نذر

ز نای سا ز کرده

تیر آواز

ز لینی دامن اندر چید و برشت

بجهد مت استان بوسید

برندان شمشیر

خلوت شین بود

شد آمد سوی

ز بندش چنین بود

غذا می جان او شد آن تک و پی

بنو دشمن خردان آمد شد

نکر دمی پس

بستان میل چید

که بود آن تنه

دل میل زن

بلی آنرا که زندانیت یارش

بجز زندان کجا باشد قرا



مرا د خطه اند و بکینا	احی چشم و چراغ نازنینا
سراپای وجودم سوحشیت	نم آتش افز و خشت عشت
وصل تو آبی	نزد بر آتش
نشد تبا	باسبی از دم
همی پنم ترا زین ظلم سپیا	بغ ظلم کردی سینه ام چاک
ز سی مرغوب و محرومی من	ری رحم بر ظلم می من
مرا ای کاشکی مادر نیزد	تو بر خطه ام از نوعی زاد
بفرق من نمی کند سایه	لر میزد مادر کاشایه
بشیر از قهر می آید تهرم	شیر ناب کم میداد هر دم
بدینان در سخن بود	ز حال خود
بجال حشمتین بود	ولی یوسف
و گرمی شد اثر طاهر نمی شد	مرویس بدو حاضر نمی شد
ز لیلی می شک شد اشک یزدا	شب بگذشت همچون صبح خیرا



دل بر عاشق از بستان کشاید  
روانش همچو پیر و زودایه  
بزند آن چون سید انماه بشکود  
اشارت کرد تا بکشتاد چه  
بدیدش بر پیر سجاده زدو  
یکه چون شمع بر پای ایستاد  
یکه خم کرد قامت چون نو  
یکه پیر بر زمین در عذر <sup>تقصیر</sup>  
یکه طرح تواضع در کند  
ز خود دور و رنج و نزدیک  
ز جان زاری از دل ناله میکرد  
بلو کو لعل لب میخیزد  
بچشم خویشان و اشک کلون

مرا این غنچه در زندان  
قنان خیران زد و نباشد  
هنای نه میر زندان طلوع  
ممود از دور آن تا بند  
چو خورشید در خشان غن  
ز رخ زندانیا از انو  
فکند بر براط از چهر  
چو شاخ تازه گل از باد  
نشسته چون بنفشه سر  
ولی در گوشه تاریک  
ز نرکس یا پسمین الای  
ز نخل تر رطب رامیت  
سمیداد از درون این راب



سرده ته پاستر ش را  
 غ افروز بالینش که بود است  
 شده مکر بند از میانش  
 می آن تمعش ساختینه  
 و آنچنان بر آب خودست  
 ده آن هوا آب کلش را  
 ش چون غنچه در یکی قشاده  
 بگفت این چنین در سر لبا  
 سب طاعت و تابی نمائش  
 سوخت در دل افتادش تیز  
 یکدم جانب زندان کریم  
 ان در گوشه زندان نشینیم  
 زندان جامی ان کلفزار است

که کرده راست بر بالینش را  
 کف راحت ببالینش که سودا  
 که بوده وقت خواب فسانه  
 چو مرغ آن دامش ساختینه  
 مسلسل سنبش بر آب هست  
 بشولیده مکرده سنبش را  
 و یا چون کلش وی کشاید  
 غم خود تا ز شب بگذشت پای  
 بدل از جوی صبره ابی نمائش  
 بدایه دیده پر خون گفت بر خیز  
 بآن محنت پسرانیم  
 نه زندان اینی خود را به نسیم  
 نه زندان بلکه حشرم نو بهار است



شوق را شد ز اشک او جگر خون  
بگریه ناله جان سوز برداشت  
چو روی اندر شب آرد دروغ  
ز بهر آن تیره باشد روزگار  
ز غم روزش بود و درسیا  
شب استن بود و اندم که آید  
چو آرد از شیمه بچه پیرن  
از آن مادر که بر خوردار باشد  
زینهار چو از بی صبری خوش  
ز دلبر دور و ز دلدار محجور  
چون بود روی جانان بر تو  
ز بس اندوه دل حشمش خفت  
ندانم حال یوسف چیست شب

وزان خون من کرد و ن حکم  
سمان آه و فغان روزگار  
لبش کرد و دست و ترس  
فرایند تیرگی شبهای  
شبش کرد و دسپاهی  
برای عاشقان اندوه  
بجای شیر از دلهامکد  
کز میان بچه اش خوشخوا  
بدین خوشخواری آمد شب  
شبش بی ماه ماند و خان  
بصد مشعل نکر و دخانه  
ز دیده خون دل میراند و  
کفیل خدمت او کیست



بوری میوه امیدت آرد  
 بر اندر صدف باران شود  
 بر از دانه آید خوشه پرو  
 بر اندر رسم یک قطره آب  
 بخا بادل و جان میدهد  
 پیای نه دریده تا بدین  
 صبری که کیر و شقاشش  
 گردد ناصح از کشت رخامو

لماقت شدن ز لیجی بر نعت  
 راه دایه بر زندان رفتن

در زندان مغرب یوسف  
 بجای فلک را چهره شد کم  
 عار غم یوسف چنان کرد

صبری دولت جاویدت آرد  
 بصبر از لعل و کوسر کان شود  
 ز خوشه رهرو از آتشه پرو  
 شود نه ماه ره بر جهانتاب  
 سد از کشت رویه آرمیده  
 کشید از صبر کوشش پایدین  
 بقول ناصحان بصلحت کیش  
 کند آن حرف عاشق و عاش

یوسف علیه السلام و در شب  
 مشاهده جمال می کرد

نهان کرد از لیجی فلک سپر  
 ز مهر یوسف اندر اشک غم  
 که از اشک شفق کون فشان کرد



طناب از کیوی شهر نک حیات  
خلاصی از جفای و سر محبت  
ز مهر پیزی که پس یایش می خواست  
همی بوسید دایه دست و پایش  
که از جانان مرتب باد کاهست  
رهایت آنچنان باد از جداست  
زمانی با خود ای این پند خودی پیوسته  
دل مارا غم خون میکنی تو  
ز من بشنو که ستم پیر اسکار  
ز بی صبری قادی در تن و تاب  
چو کرد و صبر صر محنت و زین  
به آن باشد که در دامن کشتی پای  
صبوری مایه نیر و آید

بدان راه نفس را شک می  
ز شربت دار جام ز سر می  
نمده اسباب مرک خوش  
همی کف از جسم و دل  
ز لعل اولیالب باد  
که هرگز ناید یاد  
خردمند یکرین ناچیز  
که کرد دست این که اکنون  
شکستنی بانی بودند  
برین آتش نیز از صبر  
نباید همچو کاه از جابه  
بسان کوه بایش پای  
قوی تر پایه سپروز



از و بوسی بجای بیفتیدی	خلینش بجای بیفتیدی
ز چفتیش طاقت قکشتی	و بختش شدن دل کشتی
ز خون دیده دادی نکاش	دی بند بر دل از دواش
ز هر پیری جدا در مانمی بود	نیسان سر دشت از نوعی بود
بداع دوری از دیدار بخت	تدر نعمت دیدار شست
بغیر از صبر بودی نبود	بمان شد ولی سودی نبود
که از دل مهر او سپردن کرد	صبر از چنان و چون توان کرد
تخصیص آنکه بعد از شناخت	دل عاشق از جانان جدست
بود وقت عذاب بکمر نه	افت عفت صحبت در میان
جدایی ناخوشست اما چنان نیست	بر پیوند صحبت در میان نیست
به نیک کی چون نشد میل بدی کرد	نک آمد ز خود ترک خودی کرد
بسینه چرخد خوخوازمیند	خود بر در و دیوار میزند
کز اینجا نکند خود را کونسا	بم قصر می شد پاسبان



چو کل عطر دماغ خویش کردی  
کمی روبرو برپانش نهادی  
که طوق حشمت آن کردنت این  
کمی در استغینش دست بردی  
نهادی بر دو چشم خود بختیم  
کمی کردی ب دیده دانش حاجی  
نمودی با امید پانچویسی  
چو دور از نسق یدای فشر  
که این همسایه آن فرق بود  
مگر اگر میانش یاد داد  
بیاد آهونی صید افکن خویش  
چو زرش حله اش از نم کشادی  
بشتی دامن از اشک نیازش

بدان تکین داغ خویش کردی  
بصد حسرت زبانش را بودی  
چه گفتی رشته جان مندا  
ز بخت آن دست برد خودی  
بیاد مساعدش کردی  
که روزی سوده و بر پشت  
بدامن بوی سه او چای  
فشاندی کرد لعل و کو بر  
جهانی بر زمینش فرق بود  
چو دیدی بند کی را داد  
مکندش حسرتی در کرد خود  
بگریه دیده پر نم کش  
ز اشک لعل خود بستی طرا



کلکون خود میساخت نیلی  
 سرخی در خور آمد حسری  
 دل خونین رستم بر و نمیزد  
 بین کاریکه من کردم که کرد  
 بین محنت سر ایک عشق تشنه  
 ست خویش چشم خویش گندم  
 نم کوسی پشت خویش لستم  
 لم چون غنچه خون شد و ز کار  
 دستان فلک بخت من است  
 نام از دل آواره خویش  
 بین سان نوحه جان سوزید  
 هر چسری کز و بوی شنیدی  
 رفتی دهم پیرا هن او

چو نیلوفر ز ضربت های سیلی  
 نشاید حسرت کبودی ماتی  
 بحسرت دست بر زانو نمیزد  
 چنین ز سری که من کردم که کرد  
 نزد چون من بیای خویش تشنه  
 ز کوری خویش در چه گندم  
 بریر کوه پشت خود شکستم  
 که آوردم بخت زیبا نگاری  
 ز دست خویش دادم غش  
 نمیدانم چه پا ز حمله خویش  
 شب اندوه خود را روز کرد  
 بهوی او ز جان ای کشیدی  
 که روزی سوده بودی تن او



سنان خاورد و کلز اسبے کل  
چو خالی دید از ان کل کلشن خویش  
ز غم چو ن پر بر آید جان غمناک  
دری در سینه خود میکشد  
بناخن سپهر کل ز حصار میکند  
چو بودش وی و موی از جانانی  
زدست دل سینه نک میکوفت  
اگر چه بودش ه حیل خوی  
بفرق سپهر به نچه خاک می سخت  
ز خاک و آب میکرد چنین کل  
ولی حزنه که هجران در دل میکند  
بدندان لعل چو ن غایت  
مکر می خواست تا بنشانند خون

بود خاصه پی آزار مله  
چو نچه چاک زد سپهر خون  
چه باک از چپ خود عاشق  
که غم سپهر و ن و دشت  
چو سنبل موی غمبار  
ز حصار یار خود میکند  
بمقدور طبل خبک  
شکست آمد روزان طبل  
سر شک از دیده نمناک  
که بند در سنهای سحر برد  
بدین یک مشت کل مشکل  
بعقد در عشیق ناب  
که از جوش دلش میر سخت پر



از فرستادن یوسف علیه السلام  
گردن بر مهن رقت می

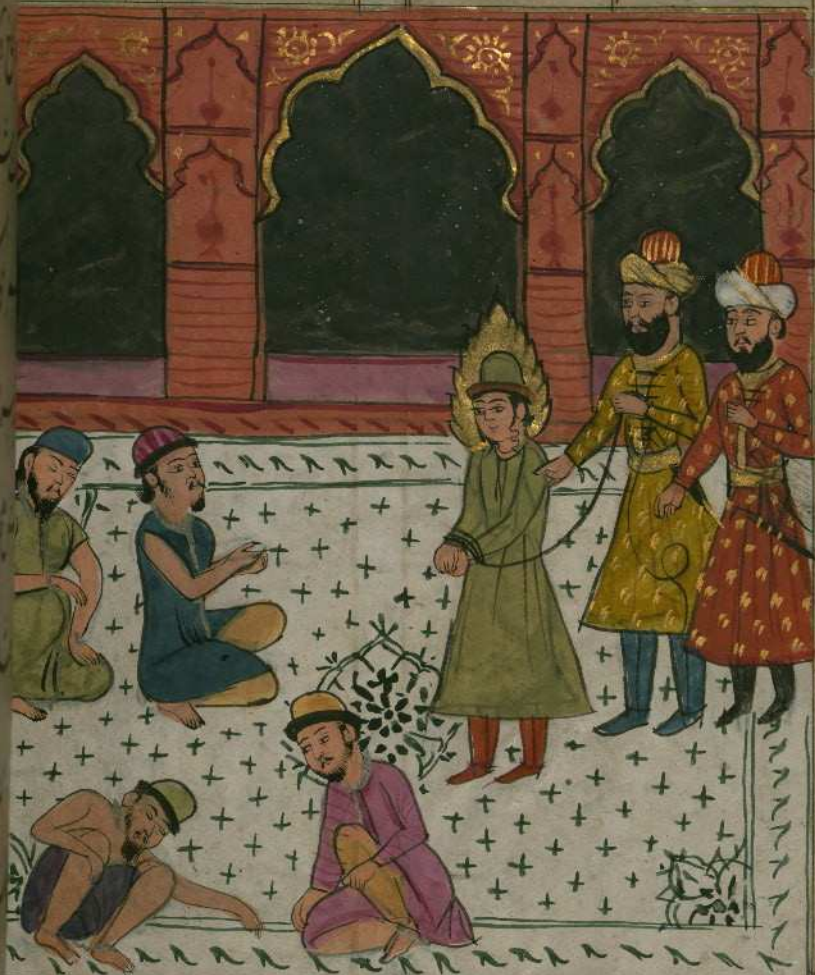
عجب غافل نهاد است نمی  
مندان طبع او بنده ناسپاس  
مندان دست در آن تا در نمایند  
با آن سپیدار که معشوق سیراست  
چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد  
کلستان شد از آن کلر که خندان  
به از خرم کلستان بود خانه  
کلستانش ز زندان تیره تر شد  
یکی صد شد هجران شکل او  
که بی دلده سپند جای دل  
کز او کل خست بند و خار نهاد

ستان پشیمان شدن لیلا  
مندان و سر یاد و زار

بن مین و زه کاخ دیر سپید  
شد داب او غمت شناسی  
ست که چه سر می بگذرند  
عاشق که بحسب آن کیر است  
چون آتش هجران فروزد  
زندان بر گرفتاران زندان  
بخاکش از آن سرو یکانه  
آن سرو از کلستانش بدر شد  
نفت آمد در آن زندان دل  
شکل زان تبر بر عاشق زار  
آسایش در آن کلزار نهاد



سيفشده جهان  
کس را بلای  
که ناپذیران  
بر بوی عطی



اسیری کر بلا  
کند بوی عطی  
باشد مر آن  
دشوارش آن



جابر حور اسرشتی  
 یار کل رخسار کرد  
 رزندان گرفت از بختن آرم  
 پس محبتش میسند بر دل  
 میمنتش از پشمن مفرس  
 یازندرق او کردند  
 نماند برای او جگر کن  
 ردارد یوار و درشل را  
 بنش راز سندس شاند  
 سخانه چو منزل ساخت یوسف  
 آورد آنچنان کش بود عباد

اگر دوزخ بود کرد دهبشتی  
 اگر کلخن بود کلزار کرد  
 بزنند آن بان لیل و دایم  
 ز کردن غل زپایش بکسل  
 برکش حله سروش آیار  
 ز تاج خیمتش ده سر بلند  
 جدا از دیگران انجاش حاکم  
 منور پاز طاق منظرش را  
 ز استبرق بساط لکوش انداز  
 بساط بندگی انداخت یوسف  
 در آن منزل بحراب عباد

چو مردان درم  
 بشکر آنکه

صرشت  
 از کید زنان است



کزین روی نکو بدکاری آید  
 فرشت است این بصدایکی سرشته  
 نکور و میکشد از خوی بد پای  
 که هر کس در جهان نیکو است روشن  
 بصورت هر که زشت آمد سرش  
 چنان که زشت نیکویی نیاید  
 بد بینان تا برنداش برود  
 چو آن دل زنده در زندان آید  
 در آن محنت سرامش دجوشی  
 شدند از مقدم آن شاه خوبان  
 بیانشندشان قید ارادت

وزین دلدل آزار آید  
 نیاید کار شیطان از فر  
 چه خوش گفت آن نکوروی  
 بسی بسته زر روی اوست  
 هست از روی ششش خوی  
 ز نیکویند بد خوی  
 بعبیان زندانش سر  
 بجسم مرده کوی جان  
 برآمد زان گرفتاران  
 ممانه زنجیر بیان زنجیر  
 مگردن غسلشان طوق

بشاد شدی بدل  
 کم از کاهنم

اندوایشان  
 چون گوه ایشان



م ز ن در ممت م سارکای  
 کامم ویه کامت آم  
 یه صد در محنت کشاده  
 ییم خرم و خند ان نشینی  
 ن بکشاد یوسف در خطا  
 ما از جواب او بر شفت  
 درین امرش از سر کنند  
 بن بند بر پایش نهادند  
 یان عیش بر خور نشاندند  
 وی زن منادی بر شیده  
 لیر دشیوه پهر میته پیش  
 ولایت که همچون ناپسند  
 ی خلق ز سر سودت شاستا

مرا از غم مان خود را از خواری  
 با وج کبر یا نامت بر ارم  
 پی زجر تو زندان استاده  
 از ان بهیتر که در زندان نشینی  
 بداد آن سان که میدانی جواب  
 بسر سنان بی فرهنگ خود  
 خشن شمشیر اش در بر کنند  
 بگردن طوق تسلیمش نهادند  
 بهر کوی ز مصر آن خبر برند  
 که سر پر کش غلام شوخ دیده  
 نهد پا در فراش خواجه خویش  
 بدین خواری بر بندش سوزین  
 همی گفتند حاشا ثم حاشا



به کوشش مجتهد و ناتوانی  
که این باشد سزای آن بداندیش  
نیز شد محترمانه جان خراش  
چو مردم محمد من با او به سپید  
غیر اندیشه او را پسندید  
بمقام نقیضه پیشه کردم  
پنجیدم کوسری بزرگه سفتی  
به دست تست اکنون خستیارش  
ز لیلی از وی این رخت چو شنید  
که ای کام دل مقصود بستم  
غریزم بر تو بالا دست کرد  
اگر خواهم بزنم آن زمت جا  
بنه سر سر کشته تا چند با من

بگردانم سنادی در من  
که اسبازی کند با خواجیه  
هند پای تنم در فرشت  
از آن ناخوشش گمان یک  
ز استقواب آن طبعش  
درین معنی بسی اندیشه  
سپید در دلم به زانچه کف  
ز راه خویشتن نشان غم  
سوی یوسف عنان کبر  
بعالم حبه تو مقصود دی  
سرت را زیر حکم لست  
و اگر خواهم بگردانم  
بر آن خوش ناخویشته تاب



می نرم اگر شوا اندش کرد  
 را چو زان جادو زبانان  
 ی راحت خود رنج او خوا  
 د عشق عا شق اکالی  
 یل خویش خواهد یار خود را  
 یک کل ازستان معشوق  
 با بندیر امیخت یک شب  
 ستم زین پسر بد نام در سر  
 ن قولند مرو و زن موافق  
 م تیر وی چند آن نشسته است  
 ین ها مون شکار تیر اویم  
 یک مویم عشقتش تهی نیست  
 ین منکر م که دفع این بجان را

چه حاصل ز آنکه کوبد آهن سرد  
 شد از زندان مهید وصل جان  
 در آن ویران مقام کج او خوا  
 ند بند و جز مراد خود خیالی  
 بکام خویش سازد کار خود را  
 زند صد خا غنم بر جان معشوق  
 زد دل این غصه پیرون بخت شب  
 شدم رپوی خاص عام در  
 که من بروی ز جانم شسته عشق  
 که پکان بر پیر پکان شکست  
 نجاک و خون طپان بخیر اویم  
 بعشق او ز خویشم گهی نیست  
 سوی زندان من ستم آفران



برستی زافت آن ناپسند

انگیز کردن تان مصر لیلیا

السلام بزندان و سران

چو از دستان آن بریده د

ولی یوسف گشت از عصمت خویش

ممه خفاش آن خورشید گشت

ز لیلیا را غبار انگیز کردند

بد گفتند کای کین طبلوم

چو یوسف کرچه نبود حور زاد

شدیم از پند کوسنی سخت گشت

ولی سپه بان کیر داهن

چو کوره ساز زندان ابر و کرم

چو کرد دوزم از آتش طبع پولاد

دل فارغ ز محنتهای

درفستان یوسف

برون ز لیلیا آن زندان

ممه از بت پرستی خود پر

بسی انرشته شد عصمتش

ز نور تربی نو گشت

بزندان برون اوتی

بنوده پستی چو نوح

نیابی سرگز از صفاش

زبان کردیم سویمان

سبب شد غیر روستی

بود زان کوره کرد دشت

از چو پندی تواند ساخت

مورده دق  
عبد نیوی  
ادعای دین



سف کوش کرد فو نکرش	پی کام ز یحنا یاوری شان
ستن از ره دین خرد نیز	نه شهاب سر وی از بحر خو نیز
شان شد ز گفت و گوی ایشان	بگردانید روی از روی ایشان
برداشت کف بر نهما جا	که ای حاجت وای ابل حاجا
پرده عصمت شینان	انیس خلوت غزلت کزینان
رخ دولت هر یک کز بی	حصار آفت هر ناپسندی
بدرمانده ام در کار اینان	مرا زندان به از دیدار اینان
صد پال در زندان بنیم	که یک دم طلعت اینان به نیم
رم نظم دل کند کور	ز دولشانه قرب کند دو
مکر این مکارگان	ز کوی عمتل و دین آوارگان
ز تنک از ایشان جای برین	نکردانی زمین ای وای برین
زان خن است یوسف از خداوند	دعای او بر بندان حشش بند
دنی فضلش عافیت خواه	سوی زندان قضا نمودش راه



سیاه و شک چو قاروره قیر  
ممه بر سنده بی آب و بنه  
موکل سخت روی چنبره  
در ابرو سپین پی از مردم  
زده آتش بلم خوی ایشان  
کجا شاید چمن سخت سر  
خدا را بر وجود خود بخشای  
قلم سان سرش بر خط سلیم  
و کر باشد ترا از وی ملالی  
چو زو امین شوی ساز ما با  
که ما سر یک بخوبی بی نظیریم  
چو بکشتیم لبهای شکر خا  
چنین شیرین و شکر خا که ما یم

متاع ساکنانش غل  
نشته سیر لیک از  
مجا و ریح کوئی چنه  
ز سر سپین صد گره در  
سیاه از دود آتش و  
که باشد جای چو نتوان  
بر روی او در مقصود  
بشوی از لوح طاهر  
که چندان نشنیده سپنی  
نهانی همدم و همراز  
سپهر سپین را ماه  
ز جملت لب سر و بند  
ز لیخا را چه دست در انجا که



نت ترا که حاب حه هست  
 ن داشت حق خدمت کوش  
 و نکر و ز حد مسر نماز  
 ن بود تر احب سر کشتی کا  
 شوید ز دل مهر حات  
 ن را که چون مضطر شود دست  
 لب بگذر بیل خط مهند  
 سه لخط خدمت بدت بزند  
 نسیم جو باین تیه شک  
 یق نفس سر زنده را  
 کشاده دست صنع ستاد  
 یش مایه بخش هر و با  
 بسته بقفل نامید  
 مکش از حاجت حاجت ران دست  
 حقوق خدمت ویرا فراموش  
 از ان تر سپیم ای تخیل سر افروز  
 نیاورد سر کشته جز ناخوشیست با  
 کند دست جفا یش پالیت  
 بخواری دوست را از سر کشد پوت  
 نهد ما در بر پایی فرزند  
 که هست آرا مگاه ناپسند  
 کریزان زندگان از وی بفرنگ  
 نشین هر بر برگ از زنده را  
 نه راه روشنی نمی منقذ باد  
 زمینش کشت زار سر بلا  
 ندیده عنبره بخش سفیدی



غمش کرمایه رنجوری تست  
بزیر چرخ کس پدا نکرد  
شدی عاشق علامت نیست بر تو  
فلک کرد حجبان بسیار کرد  
دل سنگین بجهت نرم باد  
وزان پس و سوی یوسف دادند  
بد و گشتند کای عمر کرامی  
درین بستان که کل با خفتست  
درین دریا که نه چرخش صد فنا  
مکن پایه بلند از مایه خویش  
زینجا خاک شد در راهت ای پاک  
چه کم کرد و ز تو ای پاک دهن  
بدفع حاجتش حجت با کن

جمالش حجت معذور  
که روشش پسند و شبنم  
درین سودا غمراست  
بدین شایستگی معشوقه  
وزین مهر بانی شرم  
سخن را در نصیحت دادند  
دریده سپهر من در نگر  
کل بی خار چون تو کم شک  
بتو این چار کوه را نش  
فرو دای اندکی از پائین  
همی کش که یک دهن  
اگر که که یکشته بر خاک  
ز تو چون حلقه خواهر



مشته به جمال یوسف زلیخا را و  
زلیخا و تهدید کردن وی بزندان

روشن زنان مصر بعد از  
ت کردن یوسف برفتید

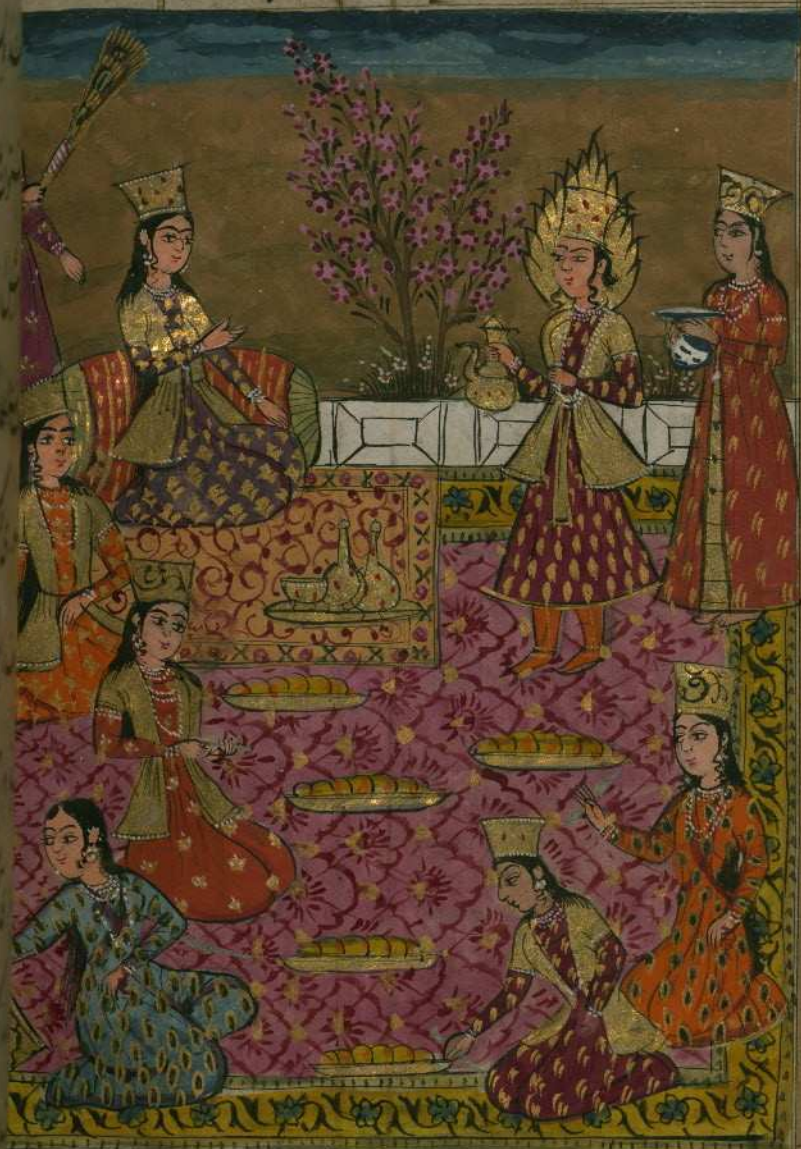
فرعون کرد بداند میل خرد  
بود بر عشق عاشق رستاری  
چو پسند دیگری را در مقابل  
جمال یوسف را شاه حال  
یوسف میل جانفش پشته شد  
ز تیغ مهر کفخا بریدند  
بدارید از ملامت گویم و  
در نیکارم مددکاری نماید  
نوامی معذرت آغاز کردند  
بر آن قلم حکم او روان است  
که مذهد دل اگر خود شک باشد

را را شود جویند بسیار  
عاشق بود مستون باری  
سر آتش سودا شین از دل  
بحال ز یوسف کشتگان لال  
را از ان شوری و کر شد  
مان گفت یوسف را چو دیدند  
عشق او معذوریم است  
ان از در یاری در آید  
ت محبت ساز کردند  
عق خمر و تسلیم جانت  
رش کر آهنگ باشد



بی بهره بخشود  
بی بهره کی بود

نباید سبزدن  
کران می بهره





از عقل و صبر و هوش دل رسیده	از آن زمان کف بریده
جان سپردند	ز تیغ عشق یوسف
جان سپردند	از آن مجنّون
ز عشق آن پری دیوانه شد	ی از حسد و پیکانه شد
سر پروان دیدند	بوی نه پای و
خردمندی ندیدند	و کمر روی
با پیروز و در عشق دمساز	ی آمدند حسد بخود باز
از جام یوسف	ز لحن و آواز
دل در دام تو	فت ده مرغ
بفتد رخ و نصیب سر کس از وی	یوسف آمدی نه از می
محمور می وستی	یکی را بیهوشه
از پند آهستی	یکی را رستن
یکی را لال ماندن در خیالش	جان فشندن بر جالش



نه چون آدم ز آب گل سشتست	ز بالا آمده قدیس فرشته
ز اینجا گفت	این آن یکانه
کز ویم سپهر	زنشهار نشانه
ملا مت کز ستم بر جان من بود	ممه از عشق آن نازک بد
مراد جان تن	من خواندم و ا
توصل شستین	من خواندم و ا
ولی او سپهر بکارم در نیارد	امید روزگارم بر بر
اگر نهنگ بکلام	من دگر پای
ازین پس کنج	زندان سبزه رخسار
رسد کارش در آن زندان بخوابی	گذارد عمر در محنت کند
ز زندان خوی	سرکش نرم کرد
دلش در نیک	خونی کرم کرد
نکرد و مرغ وحشی جز بدبان رام	که کسیر و در نفس یک خیمه



سان هر که ویش حکایت  
 پیش ازین کشتن که چون بود  
 خانه آن کنج نهفت  
 بنصره کان کلزار دید  
 دیدار کار از دست رفت  
 شکل او حیران بماند  
 یار او آن دیدار دید  
 ستمه ترنج از دست خود باز  
 تیغ انکشتان تسم کرد  
 یدی که با تیغ ارستیزد  
 ساخت از کف صفحه سیم  
 ول روانه سیلی از خون  
 بزدنش که جز والا که نیست

نخست از جان شیرین دست خود  
 که از سر و صف کاندشیم بر و ن  
 برون آمد چو کلزار شکفته  
 ز کلزارش کل دیدار چپند  
 ز نام حشیر از دست رفت  
 ز حیرت چون تن چنان بماند  
 متن شد ترنج خود بریدن  
 ز دست خود بریدن کرد اغا  
 بدل صرف فای او تسم کرد  
 زهر بندش بون شکوف زرد  
 کشیدش جدول از سرخی چو تویم  
 ز حد خود هفت ده پای پرو  
 بر آمد بانگ زیشان کین ثبوت



دل ریشم نمک خوار لب بست  
مده ره در وفا داریم شک را  
دل یوسف به پیرون آمدن نم  
پی ترین او چون باد برخواست  
فرو آویخت کیوی معنبر  
تو پنداری که بود از شک ماری  
میانش را که با تو سم بری کرد  
ز چندان کو مر و عمل کرانیک  
بهر تاج مرصع از جوهر  
بیای غلیبی از لعل و کهر پر  
روای از قصب کرده چایل  
بدستش داد زین آفتاب  
یکی شش بکفت از نقره خام

نمک ریزی برو کار لب بست  
نمک میدار حق این نمک  
شد از انفا پس آن افون گ  
چو سرو از حله سبزش  
به پیش حله اش چون عن  
کشیده خویش را در سبزه  
ز زین منطفه زیور کرد  
عجب دارم که نامد آن میا  
ز هر جوهر نزارش لطف  
بر بسته دوال از ریش  
بهر تارش کره صدان  
کنیزان از پیش زین  
لبان پایه اورا کام بر



ز جان دل مشتاق اویم	رخش نایده از عشاق اویم
کز تو اکنون در کف است	بی صفرا سبب آن روی صفت
آن بی رخسار نیکو نیاید	منیبره و کسی تا او نیاید
دایه را سوسن را و ستاد	که بگذر سوسن مایه سرو آزاد
آن نه پاکه در پای تو افشیم	به پیش قد رعنی تو افشیم
سخنانه دل تکیه کا هست	پایا دیده کرد و دستش است
دایه یوسف در نیاید	چو کل ز افسون او خوش بر نیاید
خود ز لیلی پیش او شد	در آن کاش نه نمرا نوی شد
ی گفت کامی نور دو دید	متنی دل محنت رسیده
و کردی نخست هیدام	بنومیده ی فتا و آخر تدرام
مادم در زبان مردم از تو	شدم رسواییان مردم تو
تسم اینکه در پیش تو خوارم	بزدیک تو بس بی اعتبارم
زین خواری و بی اعتباری	ز خا تو مان مصرم شرمساری



روان سر سو کنیزان غلامان  
پر یرویان مصر می سلفه سته  
ز مرخوان آنچه میبایست خوردند  
چو خوان برداشتند از پیش آن  
هنادار طبع حلیت ز پر فن  
یک کف کرنگی در کار خود نیز  
ترنجی رنگ آن صفرا می فاق  
به ایشان گفت پس ای نازنین  
چرا دارید از میان تلخکام  
اگر دیده زوی پر نور دای  
اجازت کر بود آرام بروش  
نمک کشند کز سر گفت و کوی  
بفرماتا برون آید حسران

بخدمت سپی حوط و سان  
بمسند های زرکش خوشتر  
ز مرکار آنچه می شایست  
ز لیحا شکر گویان مدح  
ترنج و کرنگی یک بر در  
به یک کف ترنجی ش  
بی صند ایان در مان  
بزم سیکولی بالانش  
لبطن عشق عبرانی  
به بیدارشش مرا معذ  
به بن اندیشه کردم  
بجز و یه نیت مارا  
کشد بر نسق ما از ناز



سنی بز مکاره سپروانه  
تجربای ز کار نکستی  
نجامی لب بر کرد  
بین خوان بر نشین مطر خور  
و بوی خوش زین جسمه ذوق  
ز خور و نهیها سر چه خور  
اش داده بیکوان ام  
تخت حلوای نکلین  
فرش در صحن و می  
نشان لبهای شکر خا  
سته کامجو لونینه زانها  
زده میوههای ترنایا  
هیچ نا در بین تصور

۱۲۴  
نزارش ناز و نعمت در میانه  
چو نور از عکس در ظلمت کافی  
بما را لور و عطسه آینه کرد  
ز سیمین کاسها بر جی پر استر  
طعاش قوت جسم و قوت جان  
ز مرغ آورده حاضنه تابجا  
ز لب شکر رزندان مغربا دم  
بنای قصرشش بود شیرین  
هزاران خشت از پا لوده  
نذاده در دمان لونینه راجا  
بجوشش نام رفته بر زانها  
سید با باغبان پر کرده از آب  
کر آب آینه برون از سان سبک



عجب ترکان غلام از وی نفور است  
نه کاسی میکند در وی کاسی  
هر جا آن و داین استد با  
هر جا آن کشد برقع ز رخسار  
ز مرعسم کو بگرید این بخند  
سما پیش چشم او نکونست  
کر آن لب بر کس با شستی  
ره نا کایم ما کم کریفه  
بمقبولی کسی را دست نیست  
بسا زیب رخ سیکو شایل  
بسا لویله و ش شیرین کرشمه  
ز لیا چون شنید این دستا را  
روان سرمود بشی سار کرد

زد مسازی و سمر ازیش  
نه کامی بیند با وی  
هر جا استد رفتن که  
زند این از مره بردیده  
سران کو در کشاید  
از از و خاطرش میل  
ز ما دیگر کج شهاست  
با هم کام دادی  
قبول خاطر اندر دست  
که سولش طبع مردم بین  
که ریزد خون رد لها چشم  
فضیحت خواست آن باز  
زنان مصر را آواز که



وزبان طعن بر زبانی کشیدن  
ایشان بریدن

خوشای پسوایی و گوی ملامت  
وزین غوغا ملبند آوازه کرد  
ملاست صیقل زنگار عشق است  
بود کاهل تنان رانازیه  
شود زان تازیانه سیراتیز  
جهانی شد طبعش لمیل آواز  
ملاست را حواله تکاه شد  
زبان سرریش بروی کشاند  
دلش مفتون عبرانی علایم  
که دست از دین دانش گرفت  
که رود برده خویش آداورا

ز دهان بازداشتن زبان مصر  
سین عنبرت دست زبان

دعشق را کج سلامت  
ت از ملاست تازه کرد  
ت شمع باز از عشق است  
سای عشق از سر کرده  
شد مرکب رهرو گران  
را چو شکفت آن گل راز  
مصر زان آگاه شد  
یک و بدش در پی قناد  
رفیع زهرنگی و نه  
معنی جانش خاک گرفت  
کمر لیس پیش آداورا



چندین صبور  
در سه شنبوری

مکن بر کار زن  
که افتد رخنه





ز خجالت وی درد یوار بشین	ین پس با ستغفار بشین
هنگامه خوش	مکر نه کرم کن
ناخوشی نه خوی	بشوز حین
بهر کس گفتن این راز میسند	یوسف زبان ین راز در بند
سخن چالاک تو	همین بس
بر با پاییک تو	که روشن
که باشد پرده پوش از پرده در به	ارزاه عم ز می بدر نه
پرون شد ترخان	غزین گفت
سمر شد در زمان	بخوش خونی
نکو خونی خوش است امانه خید	الکش است امانه خید
بخوش خونی کشد با	خو مرد از زن
بید خونی رسد کا	ز خوش خونی



عزیز طفل چون کوش این سخن کرد  
چو دید از پس دریده سپهرین

که دستم که این  
بر آن آزاده

روان نقشیش چاک پر  
طاعت کرد آن مکار

کید از تو بودا  
قید از تو بودا

چه کید است اینک پیش آوردی خرد

ز راه ننگ و نام  
طلبکار غلام

چه بد بود این که با خود کرد

خویش کشتی  
خویش کشتی

پسندیدی بخود این ناپسندی

ز کید زن دل  
زنان کید نامی

وزان پس بدم آن

مردان و نیم است  
بسی عظیم است

عزیز از اکت کید زنان خوا

ز نکر زن کیسه  
زن مکاره

بکید زن بود انا که

عابد مبادا  
خود سرگرم بادا



عفت و محبت یوسف  
 همتن کوی که عجب ماند  
 شسته لب الایش شیر  
 شن که این آتش که افروخت  
 من نیم خام و غم از  
 بیت مشک چین سه و  
 ر تازه کلهای جباری  
 لیکن کرد بدلیه  
 حال یوسف کن نظاره  
 ش است در پیش چاک  
 دعوی یوسف برو عی  
 پس چاک شد سپهر او  
 آنچه میگوید ز لحن

بلطف و محبت اولیت یوسف  
 سخن ما بوقانون ادب اند  
 خدایت کرده تفتین حسن تقریر  
 کز انم پرده عز و شرف سوخت  
 که گویم با کیسه راز کیسه با  
 که از صد پرده سپردن میدهد بو  
 که خندان و خوشند از پرده از  
 بگویم با تو این راز خفانی  
 که سپهر این چنانش کشته پاره  
 ز لحن را بود دامن از ان پاک  
 هم میگوید برای خود دروغ  
 بود پاک از حیانت دامن او  
 نه راه صدق میگوید لحن



کشیدن سر سگهان یوسف را  
طفل شیر جواره بر پا کی

چو یوسف را گرفت آمد دهنک  
تنگ آمد دل یوسف از آن درد  
که ای دانا با سپهر از نهانی  
دروغ از راست پیش تمیز  
ز نور صدق چون دادی فروم  
کویای بگذران بر دعوی من  
ز شصت سمت کشور کشیش  
در آن محبس زنی خویش زلجیا  
سه ماهه کودکی در پیش خود است  
چو سوپین بر زبان سه فی زنده  
فغان ز دای سر زیر کاهنه برایش

بجانب زندان و کواهی  
یوسف و کدشتن و

بجنت گاه زندان کرد  
نهان روی دعا در آسمان  
ترا باشد مسلم راز و  
که داند بستر کردن کشف  
منه تمت بخت را در عمر  
که صدق من شود چون بر  
چو آمد بر بدستیر و  
که بودی روز و شب پیش  
چو جان بگرفته در آغوش خویش  
ز طومار بیان سه فی مخ  
و تعبیل عقوبت پر خدر



شکلی اشارت کرد تا زود  
 زنده بر جان یوسف زخم چون نمود  
 منم رگ حاش خراشد  
 ز لعلش آیت رحمت ترا شد  
 بش کنده کند مجبوس چندان  
 که کرد و آشکار این پسر پنهان





کریزان رو بسوی در و دیدم  
گرفت اینک رفت می و منم را  
مرا با و حی بند این کاری نبود  
گرت نبود قبول این بختیابی  
ز نجا چون شنید این ماجرا را  
وزان پس خورد سوکند آن دگر  
باقبل عزیز و غر جاش  
بلی چون افتد اندر دعوی بند  
کند سوکند بسیار آشکاره  
پس از سوکند آب از دیدگان ریخت  
چراغ کذب را کافوز دشمن  
ازان و غن چرخش چون فروزد  
عزیز آن کریم و سوکند چون دید

بصد در ماند کی انجبار  
درید از سوی پس سپهر  
برون زین کار بازاری  
بکین بسم الله اینک سر  
بیایک که یاد کرد اول  
بفرق شاه مصر و تاج  
که دولت سخت از خاص  
کواه پکنان چیت  
دروغ اندیشه سوکن  
که یوسف از سخت این رفت  
بجرا شک در غش میت  
یک ساعت جهانی را  
بساط راست پستی در



ت ای عزیز این داورى چند  
 رچه پیکوید دروغ است  
 رپس لوی چشده آفریده  
 هر که بشناسد چپ از راست  
 دیده دارد در پشم  
 پس در آید که ز چشم  
 بر کرکر بر و نکشده ام چشم  
 ششم من که با خلق کر میت  
 بنده که چون مولی بنید  
 بت و اشته در سینه دای  
 قاصدی سویم سر ستاد  
 نهایی شیرین از ریم برد  
 ی حاجت خود خواست این

کنا بی نی بدین خواریم پسند  
 دروغ او پس دروغ بی فروغ است  
 کس از چپ راستی سرگز ندیده  
 که از چپ استی مشکل توان خواست  
 که کرد دکام من از وی میسر  
 بهر مکر و فسون خواند بخویشم  
 بخوان وصل او ننهاده ام چشم  
 نهم پای حیات در حرمت  
 رود در پسند مولاشیند  
 کرمش از همه کج فتنه  
 برویم صد در اندیشه بکشد  
 بهمراهی درین جنگم برود  
 سکون عافیت بر خاست این



پسندی بروی این رنج کران  
غریز از وی چو بشیند این سخن را  
دلش گشت از طریق استقامت  
پوسف گفت چون کشتم که سنج  
بفرزند می کرشم بعد از آن  
ز لیلی را هوادار تو کردم  
غلامان حلقه در گوش تو کشیدند  
بمال خویش دادم همتیارت  
نه دستور خرد بود این که گری  
منی شاید درین دیر پرافت  
تو احسان دیدی و کفران نمود  
ز کوی حق که از ریختن بستی  
چو یوسف از غیز این تاب و تاب

که کرد و عسبرتی مرد دیگر  
نه بر جا دید و مگر خویش  
ز بارها ساخت شمشیر  
پی پیع تو شد خالی و دو  
ز حشمت حشمت عالی  
کنیه از ابراستار تو  
صفایش و فاکوشش  
نکر دم بخند دل در پیج  
عفاک اند چه بد بود این که  
جز احسان اهل احسان را  
بخا فرغمتی طغیان نمود  
نمک حوزدی نمک انرا شک  
چو موی از کر می آتش



خلوت براجت خفته بودم  
 ان بر سر بالینم آمد  
 آنکه از وی من آگاه  
 باغبان ناکشته محتاج  
 آوردش آن ناخود  
 خواب کران پیدار شتم  
 بان گشت از پیداری  
 رشرمند کی سوی در آورد  
 ان از قشای وی دیدم  
 شمع را دهنش را چیت چاک  
 ه چاک سپهر این دها  
 آن به که میچون ناپند  
 زد بر تن و اندام پاش  
 درون از کرد محنت فته بودم  
 بقصد سر من نرسیم آمد  
 بحر مگس تاغم آورد راه  
 بر دسبل بغارت کل تباراج  
 که بکشت ید ز کج وصل من بند  
 ز جام سچو دی هشیار شتم  
 کریران شد ز خد متکاری  
 بروی نیک بختی در بر آورد  
 برون نهاده پا در وی رسیدم  
 چو کل افشا در سپهر افش چاک  
 کند قوا مرا روشن پیا  
 کنی یک چند محبوبش بزند  
 نسی بندی که سازد در دناش



پیش رسیدن یوسف عزیز را  
آنچه میان وی و زلیخا

چنین زد خانه نقش این فنانه  
برون خانه پیش آمد عزیزش  
چو در حالش عزیز شمشکی دید  
جوابی دادش رخسار ادب با  
عزیزش دست گرفت از مهر  
چو با هم دیدشان با جوش گفت  
تجکم آن گمان آواز برداشت  
که ای میزان عدل آراسته است  
بکار خویش بی اندازگی کرد  
عزیزش داد خصیت کای پیوی  
بگفت این بنده سبری کز آغاز

بر سر زون آنخانه و نهان شد  
گذشته بود و افشای زلیخا

که چون یوسف برون آمد  
گروسی از خواص خانه نیند  
در آن شفت کی حالش پیر  
تبی از تمت افشای آن  
دادان بردش بسوی آن  
که یوسف با عزیز احوال  
نقاب از چهره آرازم  
که با اهلش نه کیش و فاسد  
درین پرده خیانت شکی  
که کرد این کج نهاد می است  
بفرزند می شد از لطف سر



و تنیدن کرد آغاز  
 کار در پیکار او کرد  
 شب ز کردار وی کنایه  
 عن عکبوت زار رنجور  
 بانگم گشته سحر تاراش  
 مته تارم از سر کار و بار  
 که بند پر و بالش از پرواز  
 لعاب خود همه کار او کرد  
 مانند شش غیر تار می چید پای  
 قشاده از مراد خویش تن دور  
 نمکته مرغ امید می شکارش  
 بدستم نیت خبر یک بسته تار می





گر چنین یوسف و دیدن لیلی از

چو گشت اندر و دیدن کام شیرش  
 بهر در کامی بی در کشی  
 اشارت کردش کوئی گشت  
 نه لیلی چون بدید این از عقب  
 پی باز آمدن و امن کشیدش  
 بدون فت از کف آن غم سید  
 نه لیلی زان غرامت جا به زد چاک  
 خروشی از دل ناش و برد  
 که و او یلا ز بی اقب لی بخت  
 دروغ آن صید کرد و امم برفت  
 غرمت کرد و روزی غم بکوتی  
 بجائی دید شهب ز می شسته

عقب و بدین جا به یوسف از

کش و از هر دری راه کرد  
 پریدی قفل جایی پر  
 کلیدی بود بهر فتح و در  
 بوی در آسین در کام  
 ز سوی پست پراهن در  
 لبان غنچه پراهن در  
 چو سایه خویش انداخت  
 ز ناشای خود فریاد  
 که برد از خانه ام آن ناز  
 دروغ آن شهید که کامم بود  
 که بهر خود کند تحصیل  
 ز قید دست شاهان مبر







بهر ساعت  
سرطاعت

شش و شش اویم  
شش اویم

در و ن پرده کردم جایگاهش

ز من آیین  
درین کام که

پیدنی نه پسند  
می پسندی نه پسند

چو یوسف این سخن شنید ز دکانک

ترا آید شیم  
وزین نازدگان

از مردکان شهرم  
در خاطر آرم

من از پسنای دانا می شرمم

بجفت این وز  
وزان خوش

میان کار بر خور  
خواب که پیدار بر خور

الف کرد و شایخ لام الف دور

زها نذا از کازیمین شمع



زد شد که خواهد کام آورد  
 ت خود روانی خنجر خنجر  
 ز نو شین بالش پر سرگرد  
 ق کوشش تن صد خنجر  
 ش دیوسف به شصت  
 میخواست درختن بالاس  
 درخت ضاکرم و یون  
 ی بر از خویش دستی  
 ش چشم ناکه در میان  
 ش کرد کان پده پی صیت  
 یکس که تامن زنده هستم

بوصل خویش تن آرام آورد  
 بقصد صبح طرح دیگر خنجر  
 ز مساعد طوق وز قشلم کرد  
 به پیش ناو کش جانرا به دست  
 پی کو هر صد ف را هر شکست  
 ولی میداشت حکم عصمتش پاس  
 می انجخت اسباب توقف  
 یکی عفته کشته دی و دوست  
 بزرکش پرده در کنج خانه  
 دران پرده نشسته پردگی  
 بر پسم بند کانش می پرستم

بتی تن از زرو  
 درویش

چشمش ز کوهر  
 طبله پر شک از نو



مزن بر روی کارم دست رد را  
بعشرت دستم اندر کردن آید  
نیاری دست اگر در کردن من  
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش  
نهم بر تن ز جان داع جدایی  
عزیزم پیش تو چون کشته یابد  
پس از کشتن بر زیر پرده خاک  
بگفت این کوشید از زیر ستر  
ولی از آتش غم پر تب و تاب  
چو یوسف آن بید از جای برآید  
کزین شدی سپارام ای لیلا  
ز من خواهی رخ مقصود دید  
ز لیلا ماه اوج دلستانی

که خواهم شستن از دست تو  
و گرنه برمش از خنجر  
شود خون منت حالی بکبر  
چو کل در خون کشم پیراهن  
ز حجت کشتن یا بم رسد  
پی کشتن عنان پیوی  
بتو پیوند این جان بسوزد  
چو بر یک سپد سبزه از خنجر  
بخلق تشنه بر دآن قطره  
چو زین یاره بکوشش  
وزین ره باز کش کام  
ز وصل من بکام دل  
ز یوسف چون بید آن



در امر زرش کجا رشوت پذیرد  
 که بهستم تاجت میسر باد و بهستم  
 ز بس کاری بهانه بر بهانه  
 بهانه فی طریق راست باز نیست  
 ز تو این حیل و دگر بشنوم  
 اگر خواهی و کرنی کام من  
 نکشت از تو مرا دمن میسر  
 بجنب از جا که فی التاحسیر است  
 ترا با آتش من خوش فداست  
 چو در چشمت نکر و د آب ازین رود  
 پیا بر آتشم زن یک دم  
 نقل کرد و دگر یوسف آغاز  
 که بر دی از سخن و قسم نجات

اذن چو مرد از کس نگیرد  
 عنت کای شاه نکو بخت  
 کند تیر محنت را نشانه  
 روح روی و حیل و ناست  
 زانکه که راه کج روم من  
 بپای قلم آرام من ده  
 عنت آمد روز من پر  
 در بند دگر زین خرافات  
 خشک فی آتش فداست  
 ز دود و آتش کی کند سود  
 آتش چو دودم هست پای  
 خون بد پایان برد این از  
 عنت کای غریب عیادت



بکشتا مانع من آن و خیر است  
عزیز این کج نهادی گردید  
برهنه کرده تیغ آنسا که دانی  
ز سی خجالت که چون وز قیامت  
جزای آن جفاکیشان نویسند  
ز لیلی گفت زان دشمن میندیش  
و هم حیا می که با جاش ستیزد  
تو میکوسی خدای من کریم است  
مرا از کوسر و زر صد خسته  
خدا سازم همه بر کنایت  
بگفت آنکس نیم کا قدسیدم  
خضو صابر عزیزی که غریبی  
خدای من که توان حق گذارش

عقاب ایزد و قهر عزیز است  
بمن صد محنت و خواری  
کشد از من لبای پس ز  
که افتد بر زنا کارا را  
مرا سر و دست ایشان نویسند  
که چون وز طرب بشنیدم  
ز هستی تا قیامت بخیزد  
همیشه بر کنه کاران حریف  
درین جلوت سرا باشد  
که تا باشد ز ایزد عذر  
که آید بر کس و بیکر گزند  
ترا سر و دست بهر کین  
بر شوت کی سزد آمرز کار



برون که چو نه صورت است  
 و او کردون حبابی است  
 کز ایشان ده ام من  
 است روشن کوهر من  
 کم روز دست از من بدار  
 می کار می پشی از من  
 جان من را می کام یابی  
 بیل در تحصیل مقصود  
 نصیب نیکو دیر در دم  
 لغت گزشتنه محتاج  
 قم جان رسیده لب و  
 ن طاقت مرا آید پدید  
 مانعت زین مصلحت چیست

برونها چون درو نه صورت است  
 ز برق نور او خورشید تابانی است  
 بدین یکپسند کی افاده ام من  
 وز ایشانست حشان اشتر من  
 مرا زین تنگنا پیرون گذاری  
 هزاران حق گذاری پشی از من  
 بقدر لکشم آرام یابی  
 بسا دیر که خوشتر باشد از زود  
 به است از زود تا نیکو سر انجام  
 که اندازد ببرد و اخوردن است  
 نیازم صبر کردن تا شب و روز  
 که با وقت و کمر اندازم اینکار  
 که توانی من یک لحظه خوش بستی



مبشکین نقطه ات بر روی کلرنک  
باب دیده من رشتیت  
بحرمانی که زیر کوه هم از وی  
باستیلای عشقت بر وجودم  
که بر حال من پیدل بحشی  
بدل عمریت تا داغ تو دارم  
زمانی مهرسم داغ دلم شو  
ز قحط بحسره تو بس نا تو اغم  
ز تو ای خنسل تر خرم از من شیر  
مرا زین شیر و حرما قوت جان  
جو آبش دایو سفکای پرزید  
مکیر امروز بر من کار را شک  
مکن تر ز آب عصیان دهنم را

بشیرین خنده ات از غنچه شک  
ماه کرمم از سوزش  
گرفت ر هزار اندوهم  
باستغنایت از بود و نبود  
ز کار شکم این عقد که  
هوای بوی از باغ تو  
بوی روتش باغ دلم  
بخش از خوان وصلت قورچ  
مکن در خوان نهادن تیغ  
ز جان ادن درین محطام  
که ناید با تو کس از پری  
مزن بر سینه معصومیم  
مسوز از آتش شهوت



و ناله و زاری در آمد  
 خود کام کام من و اکُن  
 شنه تو آب زندگانی  
 هم از تو دور ای کنج نایاب  
 غمت سالها در تاب بوم  
 برین شتر در تاب مگذار  
 آن خدای بر تو سو کند  
 پس جهانگیری که داد  
 تو زیکه تا بد از بنیت  
 وی کما داری که داری  
 در آب گمان ابروی تو  
 و ز کس مردم فریت  
 موسیکه سچوئی میاش  
 ز چشم و دل بخون باری در آمد  
 بوصل خویش دم را دو کن  
 منم کشته تو جان جاودانی  
 که باشد کشته سچان تشنه بی آب  
 ز شوق بی خور و پنجه آب بوم  
 چنینم سچور و پنجه آب مگذار  
 که باشد بر خداوندان خداوند  
 باین خوبی که بر عارض نهاد  
 که دارد ماه را و بر بنیت  
 بسرو خوب رفتار که داری  
 بقلاب کمند کیسوی تو  
 بدیا پوشش سرو جامه ریت  
 بآن سری که می خوانی دانش



بیالای پسر را کند خود را  
که ای کل رخ لبوی من گذر کن  
اگر خورشید روی من بسند  
مراتا کی درین محنت پسند  
بدینسان درد دل بسیار کرد  
ولی یوسف نظر با خویش میداشت  
بهرش خانه سرافکنده در پیش  
زد پا و حریر افکنده بستر  
از آن صورت و آن نظر کرد  
اگر در را اگر دیوار را دید  
رخ خود در خدای آسمان کرد  
فروزش میل از آن سوی زلیخا  
زلیخا زان نظر شد تازه امید

باب دیده گفت آن سرو  
بچشم لطف سوی من زد  
چو ماه از خرمن من خوش  
که چشم رحمت از روی  
یوسف شوق خویش اظهار  
ز نیم فتنه سر در پیش مر  
مصور دید با او صورت خو  
کرشته یک دگر داشتک  
نظر گاه خود از جای دگر  
بهم جفت آن دکل خسار  
بسقف اندر تماشای تمان  
نظر بکشت دبر روی ز  
که تا بد بر روی آن تابنده خو



هفتم و بذل کردن محمود  
و ماندن زلیخا در تحیر و هفت

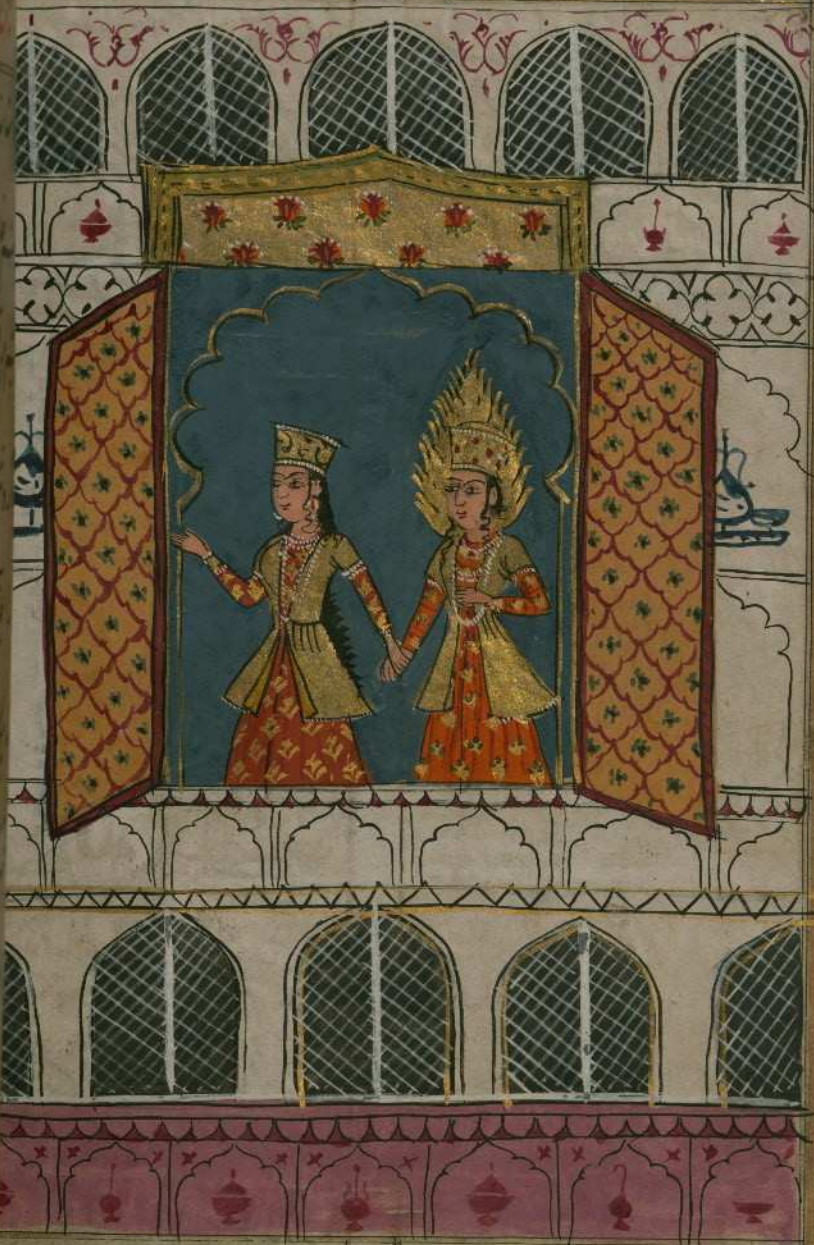
ردن زلیخا یوسف را بخت  
مقصود و کرختن یوسف

چنین پرو ن دهد ز پرده و ز  
زلیخا را ز جان بر جاست سیر  
ز رحمت پا درین و شن حرم نه  
زنجیر زرش ز قفل آهن  
ز چشم حاسدان و زرش حوالی  
امید شنایان زان بسته  
کزند شخه سبب عیس نی  
دل عاشق سر و د شوق پر  
طمع را آتش اندر جان و  
نهاد دست خود در دست جان  
خرامان برد تا پای سریرش

بدر این کاشانه راز  
نوبت هفتم خانه افتاد  
یوسف بحشیم مقدم نه  
ن خرم حرم کردش نشمین  
یافت از اغیار حلال  
سزاده شد پیکانه بسته  
بدر عاشق و معشوق کفر  
عشوق در پیرایه ناز  
سراسر صدمید ان کشته  
دید و دل مست جان  
بن نکتای دایره برش



ز صد در که امیدت بر نیاید  
بنومیدی بگر خور دن



۷۹

دری دیگر بباید زد که ناکاه  
ازان در سوئی مقصد آور



پیشند د خداوند	هران کاری که
سبند کی بند	بود در کارگاه
بر آن دست توانائی مبادا	کارم شناسائی مبادا
بدیکر خانه نشد لکاه کردند	خانه سخن کوتاه کردند
فصل دگر زد	زینجا بردش
از سینه بر زد	دگرسان قصه اش
میسر دشت درون خانه بخت	دستور از فسون و فضا
هر جا بگفته دیکر میسر اند	قصه دیکر همه خواند
نشد کامش میسر	بشش خانه
پرویش شد	نیاید مهره اش
کشت و کار خود از همت چست	خانه کرد او را قدم چست
ره نامیدی	بلی بنودین
بود درود سحریدی	سیاه را



تو کان التشی

من پنه خشک

تو باد صرصی

من نافه خشک

کجا این پنبه با آتش برآید

رنجی این نفس خبر بادشهر

بر قتل و ک

محکم فرو بست

دل یوسف

از انده شکست

دگر باره زین ناله بردا

بگفت ای خوشتر از جان با خوشی چند

تی کردم من این در بهای

بانیت که

در مانم تو باشی

رهین طوق

فر مانم تو باشی

نه آن که طاعت من روی تابی

بگفتا دگر نه فرمان بر نیست

بهر ره برخلاف من  
بعضیان برستین طاعت



ین در چو داد آندم گذارش	تقبل همتین کرد استوارش
در بسته از لب مهر گشتاد	ز دل راز درون چرخ در برون داد
بن گفت کای مقصود جانم	که جان را حسد تو مقصودی ندانم
خود بخواب من نمودی	بطفلی خواب از چشمم ربودی
دای خودم دیوانه کردی	بغبنهای خودم سخنانه کردی
شده در نظره تو	ببین کشور شدم آواره تو
چپ ره آوار گیها	کشیدم از غمت سچار گیها
ن کردین روی تو شادم	ز بی روی تو بس نامردم
روئی گذر روی من کن	ز روی مهر با من یک سخن کن
بس داد یوسف سرکنده	که امی همچون منت صد شاه بنده
ز بند غم آزاد کردن	باز آدمی دلم رشت دگر دان

مرا خوش نیست

پس این پرده

کاینجا با تو باشم

شها با تو باشم



چو عکس وی خود دیدار مقابل  
ز نقد خود درون کنج طرب کرد  
بحبت و جوی یوسف کس ستاد  
در آمد ناکمان از در چو مایه  
و خودی از حوا پس آب و گل دُو  
از و یک لعنه و شن جهانی  
ز لجن را چو دیده بروی افتاد  
گرفتش دست کای پاکیزه پست  
بنامیزد چه سیکو بنده تو  
بطوق منتت کردن فرام  
پیا تا حق شناست بستم امروز  
کنم قانون احسان را کنون باز  
به نیز نک و فسون گز حد برون

عیار نقد خود را یافت  
بقصد آن خریداری طلسم  
پرستاران ز پیش و پس  
عطار و چشمی خورشید  
چین طلسمی نورب  
وز و یک حرف و هر سوس  
ز شوقش شعله کوئی د  
چراغ دیده اهل لب  
بهر احسان و لطف از  
به سیکو بندگیای تو  
زمانی در سپاست باشد  
که تا باشد جهان گویند  
با و ل خانه ران بهفش در



ن دولت دینی و دیش  
 بچه با جمال تازه و تر  
 ساخت بر تن پیرهن را  
 شاخ گل از یاسمین کرد  
 دیده کر کردی تامل  
 آبی در و افسته خام  
 ستینه دو عهد دیده روش  
 میداد با ساعد کوی  
 رکش شد پیرهن رست  
 چین با نزاران نازینی  
 رمل سیراب و زرخشک  
 کو سرمه صعب و دانا  
 ن میشد و آینه در دست

حکم آن قران کرد و قرینش  
 لبای پس نو بنو پوشیده در  
 ز گل پر کرد دانا من را  
 سمن در چپ و گل در استین کرد  
 بجز لبی تنک بر لاله گل  
 دوماهی از دوساعد کرده آم  
 ز زر کرده دوماهی امطوق  
 که چشش کیر دازمه تا بجا  
 بزرکش و یه پیش را پارت  
 بچولان آمد از دپای چینی  
 فروزان تاج را بر خزمشک  
 بصر حانه طاوس خزان  
 خیال حسین خود با خود همی بست



ز پشت آویخت مشکین کیو از ا  
مکمل ساخت چشم از سرمه ناز  
هناد از غمبه تر جا بجا خال  
که رویت آتشی در من فلند  
مه خطی کشید از نیل چون نیل  
بنود آن خط نیلی بر رخ ماه  
مگر مشاطه دید آن بر کس است  
بدستان داد یمن نیمه راز  
بکف نقش زرد را خورده کار  
بفتدق گونه عتاب ترود  
بصفت ده هلال قمر را  
که تا از طرم دولت هلال  
نمود از طوق عارض کوشاوه

ز غمبه داد پشتی ارغوا  
پسید کاری ببرد مکر  
بجانان کرد غمزه صو  
بران آتش دل و جانم  
که شد مصر حبال آباد از  
که میلی بود بهر چشم  
قفا و انجاش میل سرمه  
کران دیستان لی آرد  
کران نقشش بدست آید  
بجانان ز اشک عنبانی جنب  
ز جلیاب شفق کرد آتش  
نشانی بخشد از عید و  
قران منکند مه را برستا



یل کمر پیوندش او بخت  
 بستنیها ساخت اینجا  
 ن عشرت که از هر چیز و هر کس  
 روی جانان گریخت است  
 شد تا که یوسف را بخواند  
 با جاش عشق باز د  
 جان فرایش کام گیرد  
 قول جمال خود پیار است  
 را نبودش هستی حاجی  
 کل به بستانها سمر شد  
 نه رنگ کل را تا زکی د  
 ابرو انرا کار پر د  
 بست زلف عنبرین

ریا حین بهر عطرش دم آویخت  
 لباط حسد می انداخت اینجا  
 منیبایتش الا یوسف لب  
 بچشم عاشق مشتاق شست  
 بصد رغبت و جاش نشاند  
 بمیدان و صاش خوش تازد  
 بزلف سرکشش آرام گیرد  
 وزان میل دل یوسف بخواب  
 ولی است و دازان خود را روا  
 ولی از عقد شبنم خوبتر شد  
 لطافت را نکو آواز کی د  
 بلال عمید را قوس قرخ جنت  
 گره در یک دگر زد مشک چین



منودی در نظر سروی دیو  
بهر کل کل برینش پیش یکم  
بفرشش بود در جبهه شکفته  
در آتخانه نبود لقصه کیکی  
هر سودیده و ردیده گشوی  
چو شد خانه بد بیضورت مهیا  
بهر نوبت که آن تجانه را دید  
بلی عاشق چو پند نقش جان  
از آن جسد فاش او تکرید

داستان خواندن ز لیلیا یوسف  
و مط لبه وصال

چو شد خانه تمام از سعی استا  
زمین آراست از فرش حریرش

چو در فضل هباران تازه کلا  
دو شاخ تازه گل سحید  
دو گل بهم بهد ناز  
تی زان دود لارام وده  
زا اول صورت ایشان  
یوسف شد فرون شوق  
در و مهر دگر از نو کجین  
شود زان نقش حرف شوق  
اسیر دغ بی انداز

علیه السلام را بسوی آنجا  
از یوسف علیه السلام

به ترسینش ز لیلیا دست  
جمال اسند و داز زرین سر



برستونی ساخت از زر  
 رسان زرین صحن او پر  
 آن در حاشان سر کشیده  
 خام بودش نازنین ساق  
 خوش صنعت بودی  
 بایند درخت پیر و خرم  
 رخان او با مردمان رزم  
 نمانه مصور ساخت هر جا  
 شسته چون معشوق و عشق  
 جان آن لب این بوسه داد  
 تارکی انجا کند شیشه  
 بود سقف آن سپهری  
 بامی مهری چوین دو پر

غزالی ناف او پر مشک از فر  
 بدمهای مرصع در تخته  
 که مثلش چشم نادرین ندیده  
 ز زرا اعضا شش و ز فیروزه و راق  
 ز نردبال مرغی پُرح منقار  
 ندیده هرگز ارنا و خزان خم  
 یک جا کرده صبح و شام آم  
 مثال یوسف و نقش زلیخا  
 ز مهر جان و دل به هم موافق  
 یک جا این میان آن کشاد  
 ز حسرت در دهانش آب گشتی  
 بر و تابنده سر جامه و مهر  
 ز پاک یک کرپان بر زده پر



چو سوی تیشه کردی ستش منک  
بطراحی چو فکرا آغاز کردی  
عمارات جهان بی پروین  
بنقش آینه پیش چون دی را  
بتصویر آنچه بر فلک شگفتی  
بسنگ از صورت مرغی کشیدی  
بجکم دایه زرین دست استاد  
صفای صفحایش صبح اقبال  
مهمه فرشش مرمر در ممرهاش  
در اندر در در انجا بهفت خانه  
مرتب سر یک از لون کمرسنگ  
بهفتم خانه همچون چرخ بهفتم  
مرصع چل ستون از زر برافراخت

ز خشت خام کشتی نرم بر  
هزاران طرح زیبا ساز کردی  
نمودی جمله در یک و  
شدی از خانه لوح مستقیم  
ز شرح آن رویه زنده  
سبک پستک کران از  
زر اندوده پیرایه کردی  
فضای خانهایش کج  
موصول ز انبوس و عاج  
چو بهفت اورنگ بی همت  
صفالت دیده و صافی و خوش  
که سر نشی و زنگی بدور و  
ز خوش طیر زیبا شکفت



نیک زمان درویشی نمید

در دلش مهر جلال

چون بجنبه مهر بانی

نمید این حکایت ز دیه

دست تصرف داد و را

**ن عمارت کردن ای خانه که**

کوسید معماران این کاخ

ت آورد ایتاد نکرش

بمندی کار آزمایه

ینش محیطی سخت آن

پر کار بودی جانش

ط طبعش سر زدی خوا

بر شدی بر طاق طلس

در آغوش خودت سر جابه سپند

شود از جان طلبکار و صالت

بر آید کارها ز انسانکه دانی

هر چه از زر و سیمش بود مایه

بدان سپرد مایه کرد آباد و را

**درویشی تصویر جمال یوسف زلیخا کردند**

که چون شد بر عمارت دایه کش

بهز نکشت دستش صد هنریش

قواتین رصد را رهنمایه

ز تشکیک وی اقلیدس هراس

نمودی کار پر کار از دوا نکشت

برو آن کار بی مسطر شدی راس

برایوان زطل سی مسترس



ز لینی گفت کای مادر چه گویم  
سنا زود دیده سر کرسوی من باز  
اگر نه کردم از دورم نه پسند  
چو مردم نور دیده گرفتاریم  
اگر کردی بسوی من بخاسی  
غم من در دل او جاگرفتی  
نه شما آفتم زیبایی است  
اگر آن دلربا پر و ام کردی  
جوابش داد و دیگر بار دایه  
مراد در خط افتاد است  
ولی وقتی میسر کرد آن کا  
بهازم چون ارم دلکش نبی  
بموضع موضع از طبع هنر کوش

که از یوسف چه می آید  
چنان جانگری باوی گشت  
و کر خور بر زمین نورم  
بچشم شک او شکل  
بجال من مشتادی کا  
غم او کی چسبن بالا  
بلای من ز ناپروا نی  
کجا زین گونه ناپروا  
که ای خور از جمالت برد  
کران کارم تر حسیه  
که سیم آری بشته زرب  
بگویم تا در صورت کن  
کنند شکل تو با یوسف



یک سر بویت زده کردند  
 از رخ نمائی اشکاره  
 امی بیاع اغشوه کاری  
 آهوانت گریه پسند  
 سون خوانی اعلیٰ شکر خا  
 خوبی چنین در مانده چو  
 زده ناک از ابرو کان کن  
 باز زلف خم در جسم کنی  
 ت بنما خشن سوی خود تاب  
 ش را و این نخل رطب را  
 باز خنده شهد افشانی ده  
 بین کوی خو کن چشم او با  
 ی از مشک خال دل کسل نه  
 رخت پسند و از جان بنده کردند  
 سینه عشق نهان در سنگ خارا  
 درخت خشک را در جنبش آری  
 بمرکان از رهت خاشاک پسند  
 رسد مرغ از هوا مایی ز دریا  
 چرا چنین کشتی آخر ز بوی  
 شکار آن نگار دل ستان کن  
 بیایش نه میرم وصل بنده  
 بهم از شش همرا نوی خود یاب  
 بکشتار آور از لطف آن دل را  
 وزان شهدش بخو چسبانی و  
 چو چوکان سوی خود سازش هرا  
 ز شوق خال خود غشیدل نه



چو با آن کشته سودای یوسف  
شبی در کنج خلوت آید خواند  
بد و گفت ای تو زیبا گلشن من  
کز از جان دم زخم پرورده هست  
ز مهر تو که از ما در ندیدم  
چه باشد کز طریق مهر باقی  
ز سحر آتایی که رنجور باشم  
چو زین سان یار پیکانه ست با من  
هر آن معشوق کز عاشق نفور است  
چو پیوندی نباشد جان دل  
جوابش داد دایه کای پریر  
جمال دلر بادادت خداوند  
اگر نقاش چین از آرزویت

ز حد بگذشت استغنائی یوسف  
بصد مهرش پیش خویش  
چراغ انس در جان و شمع  
در از تن شیر رحمت خواند  
بدین پایه که می پستی  
بهر لکاه مقصودم رسد  
وز آن جان جهان مجبور  
چه حاصل ز آنکه تمنای پند  
بصورت کز چه نزدیکیست  
چه خیزد از ملاقات آب  
که ناید با تو از حور و پری  
که بر باید دل و دین از حرم  
کشد در بست که نقشش بر رویت



یے وواع جان خود کرد  
رخ اندر کلبه افران خود کرد



ستان لقرع نمودن  
زینچا پیش دایه التماس  
یکه که سبب موصلست  
یوسف علیه السلام کرد



چه کردی شب که از وی سنت افرو  
چه خوردی دوش کین بنایت داد

در دیگر ز خوبه یله هر تو  
ز خویان جهان بالا میت

سمان صحبت  
سمن خدارگان

این نازنین  
سیمین سربین

ترا حسن و جمال دیگر آورد  
بلی میوه ز میوه رنگ میدهد

جالت را کمال دیگر  
ز خویان خوب رو خوبی

بسی زینت  
ولی اویسج

با آن غنچه گفت  
گفتار شکفت

دما نرا از تکلم شک میدهد  
سرا ز شرمندگی مالا نمیکرد

دورخ را از حیا کلرنگ  
نگاه الابه پشت پاست

ز لیا چون بدید  
بحیثم رحمت

آن سرکشیدن  
سوشیدن

ز حسرت آتشی در جاش افرو

بدانغ نا امید ی سینه اش



شد که سرگزوی نکشت	بدست آرد بخرمنی کند شیت
دکور دیو بی سعاد	بجز از زخم نکشت شهاد
رهید از بیم	زخمش آن خرد
کز نکشت شهاد	چشم او کند
ست وقت با مداد	پوسف راه خرم بیع و شاد
کروید	کردا کردیو
پی تعلیم	ش کردیو
نکسته بپسته زمار	رسج یافته سر رشته کار
زبان گویا	توحید خدا
میان با عقه	خدمت تازه پیو
گفت کای از فرق تاپای	دلا شوب و دلارام دلار
برخ سیما	دیگر داری امرو
جمال از جای	دیگر داری امرو



کل ما از نعم رحمت سرشتت  
 که تا زان دانه بر خنیر دهنها  
 کشد سوی لبندی سز پستی  
 پرستش جز خدای را روایت  
 پیا تا بعد ازین اورا پرستیم  
 بسجده باید آرا سپرد نهاد  
 چرا دانا خدیش کسی سر  
 بدست خود بیت سنگین تراشد  
 بود معلوم کرد سنگی چه خیزد  
 جو یوسف را اول شب تهرگاه  
 همه لب در شامی او کشد دند

یکا یک را  
 دیان جمله

رزوانی در آن کل دانه کشد  
 درین بستان سزا یابد که  
 دهد بر میوه یزدان پرست  
 که غیر او پرستش راست  
 که بی او سر کی هستیم  
 که دادت سر برای سجده  
 که پا و سر بود پیش بر  
 ز مهر او دل غمگین خیزد  
 ز بهبودش خبر سنگی چه  
 بود عطا آن غافلان را  
 سرطاعت بیای او نهاد

شهادت کرد تلقتن  
 زان شهید شیرین



ی من در ی از وصل کشای  
 داشت دست نازنین را  
 مع چشم بدر از ان شمایل  
 در میان مورا گم کرد  
 دست عینی در میانم  
 همان سر یکی زان لاله یوان  
 بود او ز خوبی تازه باغ  
 و ندیک پر مکر و دستان  
 یوسف بزم این معنی منجوست  
 آن سر چه گفت از راهین گفت  
 بن گفت کای زیبا کنین  
 عزت ره خواری میوید  
 عالم برون مارا خدایت  
 مکن چون حلقه ام بیرون در جا  
 به لال از در سپاس استین را  
 بگردن دست من با حمت ایل  
 ز مورا ایش موی دگر کرد  
 که بر لب آمد از دست تو جام  
 ز یوسف وصل امی بود جویان  
 و زان مشیت کیه او را فرغان  
 بصورت بت بسیرت بت پرستان  
 که کرد در راه شان در بندگی را  
 پی دفع شک سپهر یقین گفت  
 بحشیم مردم عالم عزیزان  
 بجز آئین دین داری مجوسید  
 که ره کم کرد کا نزار ستمایت



رسیدن کنیزان پیش یوسف  
ز لیلی که سیکه از آن

شبانه که رسوا شد هر کل یز  
ز پروین پوشش عقد کهرست  
کنیزان جلوه کرد در حله ناز  
مگر دشت یوسف صفت کشیدند  
یکی شد از لب سیرین شیر  
ز شک شکر من بند کشای  
یکی از غنمه سولش کرد اشار  
مقامت یکم چشم جهان بین  
یکی نمود پسر و پرنیان پوش  
کجا در همه عشرت شاد چپی  
یکی در زلف مشکین حلقه کند

علیه السلام در باغ بکشد  
کنیزان را از رعیت

فلک شد نوع و پس عشو  
گرفت از مه سهیل آینه  
ممه دستان نما و شود  
فنون لببری وی بود  
که کام خود کن از من شک  
بسان طوطی از من شو شک  
که ای ز اوصاف تو قاص  
پیشین چشم مردم  
که این سرو مشیت باد احم  
اگر زین پسر و ناز از آن  
که هستم بی سرو پا حلقه



<p>ملوح آرزو نقش و نری بوقت خواب سویی و کند میل</p>	<p>و کوی چون شکستی کا قد پسندوی از آن خیل</p>
<p>پنهان بجایش دل ربایش</p>	<p>نشاند خویش را خورد بر از نهال</p>
<p>رطب چسند ولی در دیده چسند نثار جان دل در پاشانند</p>	<p>تل رعنایش نشیند صف را فرا ز سخت نشاند</p>
<p>به پیش او بیا کرد بالاشان دوتا کرد</p>	<p>کنیز از را بخدمت و</p>
<p>بمن راه دیار خویش رشت</p>	<p>جان پیش یار خویش بگذاشت</p>
<p>که بر فرمان معشوق دلش بجران معشوق</p>	<p>خوش آن عشق بود خوش بر</p>
<p>کند بر محنت بجزان صبوری بود صد بار بجزان وصل بهتر</p>	<p>بجزان معشوق دوری و وصل لب بر رادی لب</p>



چو سرو ناز قایم ساخت انجا  
بدو گفت ای پسر من پالیت

اگر من شیش تو  
وزین معنی

پی خدمت ملازم ساخت  
تمتع زین تباران کردم حلا

دور و سر ارم  
بعایت تلخ کام

بسوی سر که خوابی به کام در  
بر آن کایم که ایام جوانی  
کنیزان را وصیت کرد بسیار

بجان درخت  
اگر زهر آید

ز وصل سر که خوابی به کام  
بود وقت نشاط و کام  
که ای نوشین لبان نه

یوسف بگو شید  
از دستش بنوشید

هر جا جان طلب دارد ببارید  
هر کسی که راندش دبا شد

ولی از سر که کرد  
مرا بایند

بجان دادن برای او نه  
زیر حکم او منقاد شد

بهره برد  
اول خبر داد



بسته در آن نرنگه حور  
 جان چون دودیده فرق اند  
 یسته در آن جسم تراشی  
 اسبند پیداونه پیوند  
 کرده با خود هر که دیده  
 شکین دل شک  
 دی لبالب کرده آریه  
 ستاران آن ماه فلک مهد  
 آن دوحوض افراخت  
 عبتش کفتی ضا د  
 رخ چین زد و استانی  
 شد باغ و ستارگان  
 ز زینا کسین ان سمن بر

دوحوض از مرصافی بلور  
 بعینه سربکی چون آن در یک  
 نه از جسم تراش آنرا خشی  
 شده بند اندران فکر خرمند  
 که بی بند است پیوند آفریده  
 چو کردی جانب آن روضه  
 یکی از شه کشته جاشنی گیر  
 ازان یک شیر نوشیدی زین شه  
 برای سچو یوسف نیک  
 بخد مت سوی آن عیش و مست  
 که خوش باغی و نیگو باغبان  
 نشاید باغبان جز خور و خور  
 همه دوشیزه و پاکیزه کوهر



بسان دایکان پستان انجیر  
بدان سر مرنگ بحیر خواره  
فروغ خورشیدش نیم روز  
بهم آتخته خورشید سایه  
ز جنبش لمعهای نور در سل  
عنادل زان جلایل نغمه پرد  
رنا و دوسایه در پیش نزار  
برفت و روبرغ از خوب و ناخوب  
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم  
ازان لوح مجدول خورده دانا  
کل سرخش چو خمیان باز پرور  
صباحه نقبش تاب داد  
سمن مالاله و ریجان سمن خوش

پی طفلان باغ از شیر  
و بان برده چو طفل شیر  
ز زنگاری شبکمان  
ز شک و ز زر زمین را  
دست کل راشده زرین  
درین میند و زه کاخ افان  
طپیده ماهیان درج  
کشیده سایه سر شاخ  
کشیده جوی آتش جدوا  
رُموز صنع حی پاک  
برنگ عاشقان وی کل  
کره از طره سبیل کش  
زمین از سبزه تر پرینان



سنان فرستادن

بباغ و هتیب

ز لیلیا یوسف علیه السلام

اسباب او نمودن

پس احوالی باغ این حکایت

ن یوسف ز بهای شکر خا

داشت باغی و چه باغی

ن آب و کل سوری کشیده

ن کشیده شاخ و شاخ

ش را قدم برداشتن و

سته کل غنچه در عمارت

ارنج بن رصحن میداد

میداد که حالی زفت

کشیده بختل خرما

نه منی سرخو شده ازو

چنین کرد از کهن پیران و است

فتشند این تازه کوسر بر لیلیا

کران بر دل ارم را بود و

کل سوری ز اطر فاش میداد

تنبک آغوشی هم نیک ستاخ

حایل دستها در کردن سرو

بفرقش نارون در چتر واری

بکفت نارنج و شش کوی میداد

ر بوده از نمسه کوی فشت

کر فشته باغ را زو کار مال

گرفت خسته جانان تو شده ازو



مرا چون آرزو خدمت کد است  
 دلی کان بستم بکای دوست  
 رضای خود بپای زود در رضای  
 از آن یوسف همید او این سخن ساز  
 صحبت داشت سیم مشنه و شور  
 خوش آن پنبه که از آتش گریزد

خلاف آن نه رسیم دوست  
 مراد او رضای دوست  
 نهد روی رضا بر خاک پاش  
 که تا در خدمت از صحبت رهد  
 بخدمت خواست تا کرد و از  
 چو شود اندک با آتش





ن تا ترا دمساز کردم  
 مادشاه آن بنده گشت  
 کرکین مشغول کاری  
 تجارت سپرد بنیام  
 ت بندگان آزاد کردند  
 سکو خدمتان خاطر شود شاه  
 نعت کای فرخنده کوهر  
 یس که کاری آید پیش  
 ش باشد که ایشانرا کدام  
 پای از برای ره سپرد  
 پاچو رو برخاستنی  
 صف این سخن بشنید گفت  
 صحرای دق در مهریوم  
 درین خوان با عزیزاناز کردم  
 که ز در یک نمکدان با نیکوشت  
 که در وی بگذرانم روزگار  
 بصد جلدت حق خدمت کنام  
 بنشور عنایت شاه کردند  
 نکرد و سبزه بد خدمت آرد  
 که بستم پیش تو از بنده کمتر  
 بود اینجا بیا صد کار کرش  
 بجز کاری ترا دربار دام  
 نباید دیده را چون پشرون  
 اگر دیده سینه آزار منی  
 که ای جان دولت با مهر جنت  
 وزن دم بسز بوقی آرزویم



رسد چون خور با وج چرخ دوا  
چومه را پر بر آید قالب از نور  
زینجا گفت کای چشم و چراغ  
بنیکویم که در چشمیت نتریم  
نیاید زین کینه کمترینه  
زمن کر جان فرون میدارست  
کسی از ار جان خود و خوف  
مرا از تیغ مهرت دل دویم است  
بکن لطفی و از لب کام من ده  
بزن یک کام در سرمه من  
جوابش داد یوسف کا خدایند  
برون از بند کی کار نیام  
خداوندی مجوی از بنده خویش

بسوی مغربش سازد نکود  
کند رنج محاش زار و محروم  
فروغ تو ز من داده  
کنیزان ترا کست کین  
بجز شوق درون و سوز  
کمان دشمنی برون نه  
هیچ آفت وان خود  
ترا از مهر من چندین چه پیما  
زمانی رام شو آرام من  
به بین جاوید و دلخواهی  
منم شست به بند بندگی  
بقدر بند کی فرمانی کام  
بدین لطف من مکن شرمنده



بهی تو چون خندان شینم  
 مژگان فشان قطره آب  
 رهای چسبست دغم  
 سب دیدار و اندوه سب  
 ت از گریه زانم دل شکسته  
 عمه بر امهر من کام  
 انم پیر چون و ستر دست  
 ویک پرد ورم نکند  
 دل و مبد خون در بر من  
 سلطان معشوقان غمور است  
 اهد از انجم و ز آغاز  
 مایه چو سروی سرفراز  
 ای چو ماسی رخ فروزد

که چشم خویش را در گریه پیغم  
 چو آتش و نکی در جان تنب  
 که از آب و کند آتش بجایم  
 شد از لب سپو چشم خود که با  
 که بود عشق کس بر من خسته  
 بزدی در جهانم ساخت نام  
 نهال کین من در جان نشست  
 بخاک مصر مجورم نکند  
 که تا عشقت چه آرد بر من  
 ز شرکت ملک معشوقش و است  
 درین منصب کسی با خود انبنا  
 چو سایه زیر پایش سپید زد  
 ز برق غیرتش خون بسوزد



رفتن زلیخا پیش یوسف علیه السلام  
گفتن یوسف علیه السلام

چو دایه بازلیخا این چنین گفت  
بر خسار از مره خون جگر بخت  
حرمان ساخت سرور تن را  
بد و گفت ای پسر من خاکپا  
ز مهرت یک سرمویم نهیست  
خیال تست جان اندر تن من  
اگر جانست غم پرورده  
ز حال دل چه گویم خود که چون  
چنان در لجه عشق تو ام غرق  
ز من همداد سر رک را که کاو  
چو یوسف این سخن شنید بگریست

و قصه شروع نمودن  
از تحصیل مراد

ز گفت او چو زلف خود  
ز عذاب پیه بادام  
سیر سایه نکند آن ناز  
سرم خالی مبادا از  
سرموئی ز خویشم آگاه  
کمند تست طوق کر  
و کرتن جان بلب آور  
ز چشم خون فشان که قطره  
کز و خالی نیم از پای تا  
بجای خون غمت سپردن  
زلیخا آه زد کین گریه از حد



ستم نبوت را سزاوار  
م رازها در و نهفت  
اللہ کہ کاری پیشہ سازم  
زین ہو پس گو دو رسید  
دارم رخصت ایزد پاک  
بود ز اسحاقم استحقاق اینجا  
ز کثر احلیل اللہ شکستہ  
کہ دار داز رہ این قوم بازم  
دل خویش مرا معذ و رسید  
امید عصمت از نفس ہوناک





بدایه گفت کای دانا بهر راز  
ز لجن را خلام ز رخسار دیدم  
کل و آجم عمارت کرده او  
اگر عسری کنم نعمت شمار  
سری بر خط فرمانش نهاده  
ولی کو بر من این اندیشه پسند  
ز بد سر مای نفس معصیت را  
بفرزند عی سر زرم نام بردا  
نیم بزم مرغ آب و دانه او  
حداکم یک را در سر شستی  
بود پاکیزه طینت پاک کردا  
ز مردم سکت سکت دم تراید  
بسینه سر اسر فیل دارم

مشو بهر فریب من فنور  
بسا از وی غنا یتهاک  
دل و جانم وفا پرورد  
نیارم کردن آنرا حق کذا  
بجد سکاریم اینک یک  
که چشم سر ز سرمان  
نهم در مخفی معصیت  
امین خانه خویشم شمر د  
خیانت چون کنم درخ  
جدا کانه بود کاری و کشت  
ز نا زاده نباشد بزرنا  
ز کندم جوز جو کندم نه  
بدل دانی از جبریل دارم



اگر چه زیاده لر بانی است  
 سلی داغ تو بر سینه دارد  
 خود سه بارت دیده خواب  
 چون آب در بخیر بود است  
 هم گشته زین سودا چو موی  
 ما کرده رفت زندگی کم  
 سستی ز لال زندگانی  
 سستی نهال میوه آور  
 داده تا ز لعلت کام یزد  
 م نه تا سر اندازد بیست  
 م کرد و ز جا چون تو شاهی  
 پس دارد که با چندین غری  
 بسف این فسون از دل به شود  
 فاشده در کمندت مبتلا است  
 ز سودا است غم دیرینه دارد  
 و زان عمر لیت مانده در تب تاب  
 کسی چون باد در شبگیر بود است  
 نذار در حسرت تو در دل آرزوی  
 ترحم کن خوش است آخر ترحم  
 چه باشد قطره بروی فشان  
 چه باشد که خورد از میوه است  
 بود سوز دلش آرام یزد  
 رطب چسند ز لعل دلرباست  
 اگر کاسی کنی سوشن گاهی  
 کند پیش کنیزانت کینیری  
 بیاسخ لعل کوهر بار بکشد



بگفت ای از تو صد یاریم بُوَد  
مرا یکبار دیگر یارسی کن  
قدم از تارک من نه لبویش  
که ای سرکش نهال ناز پرو  
ز بستان جمال گلشن ناز  
ز جان و دل کل آبی سر شد  
چو برک سر بلند می آید  
عروپس دهر تا در زادش  
بفرزندیت آدم چشم روشن  
کمال چن تو حد بشریت  
پریراگر نبودی شرمساری  
فرشته که چه بر پیرخ برین است  
فلک زمینان بلند است خاست

بهر کاری هوا داریم  
ز غمخواریم سمن غمخواری  
زبان من شه و از من  
رخت را در لطافت ناز  
نرسیده چون قندت سرور  
در و شاخی ز باغ سدر  
سهی پر و تو اش خواند  
ز تو پاکینه تر فرزند  
ز کلر و ملت عالم ناز  
پری از خوبی تو بهره  
ماند از تو در گنج تو  
بیش وی تو سر بر زیر  
نکن بر بستلای خویش





یوسف علیه السلام و مطالبه

یوسف علیه السلام را

چو دیدند دایه رسم و دلنوا

ستادن ز لیجا دایه را زید

شود کردن و ابانموند

باغی با این در اریک



دمانش کر سخن با من تنگ است  
ز لعش در دها نم آب کرد  
قدش کا مدخال آرزوم

چو خوشم  
نخچه سب

ز چاه بنفش چون کام حواسم

بر شکم زارین  
بدستان فتنه

زدمانش ز نم در چوب جان چاک

چو دایه این سخن  
که با حال چنین

فراقی کا فشد از دوران ضرور  
غم حیدران همین یک سستی آرد

بجز خون خوردم از وی نیک  
بحشیم آب خون ناب  
ز رحمت کم شود مایل

نهانش سبب نیم  
صد آسب نیم

بجایه غم کند آرا مکار

او که پوست  
بر ساعدش دست

که در دوشش پایش روی

بشنید که است  
مشکل توان است

به از وصلی بدین تمنی دوست  
چنین وصلی دو صد بدست



ولی بے خدمتی را داد داد		تیش ویم ایستاده	
ولی نبود بین سرگز نگاهش		دوری نباشد هیچکاش	
بیادزار بکریت		بران تشنه	
لشنه اش بستی		که برب آب	
دو چشم خود به پشت پائی وزد		ویم شمع خوبی بر فروزد	
آزارش بخویم		بدین اندیشه	
به باشد زرویم		که پشت پاش	
به پیشانی نماید صورت بین		تیم بدو چشم جهان بین	
از من رو نیست		بر آن چین بزرش	
می آید خط نیست		که از روی هر چه	
که از خم نیست کارم پیکر هست		ویش مرا در دل کره هست	
کره بر کارم افتد		حنین کز وی	
دشوارم شد		نظر کردن بود	



ترا آرام جان پیوسته در پیش  
در آن قوتیکه از وی دور بود  
کنون در عین صلی سخن چیست  
که از عاشقان این دست داد  
همین بس طالع فرخنده تو  
می لایق بتاج پادشاهی  
بر ویش خرم و دلشاد میباش  
ز سر و لاله زکش کام بگیر  
لبش می بین جان می پرورازد  
ز لیلی چون شنید اینها زد آه  
ز ابر دیده خون دل فروخت  
بگفت ای مهربان مادر همانا  
منیدانی که من در دل چه دارم

چه می سوزی ز بی آرامی  
اگر می سوزستی چاره چه  
بدش شمع جان افروخته  
که معشوقش بخدمت سرنه  
که سلطان تو آمدند  
بفرمان تو شد دیگر چه  
ز غمهای جهان آزاد می  
بر قمار خوشش آرام  
زالال کامرایی میخواراز  
سرکشش دل از خون داد  
بیشش قصه شکل فرو  
نه چندان لبس کاردا  
وزان جان جهان حاصل چه



بوصل چون تویی سر در نارد رسا بستند از ملامت صد ملت نه ز انسان در دل او داشت خانه بدین افسانه در دشت قنون کرد نیار و جان از و پیوند بخت ولی با او بود جاوید محکم که بوی از مشک و رنگ از گل شود که گوید ترک جانان جان شوق	بتر آنکه از عجبی که دارد نصر اگر دانست حالت بخت این و لیکن آن بکانه از خاطر تو استی برون کرد چون لببری جان درایت پیوند جان از تن یکدم و شش گفت آن بداع غش و زنجور بایرون بود ز امکان شوق
--	---

سبب که استن و خن  
حمال یوسف علیه السلام

سیدن دایه از زلیخا  
ی را در مشاوه شمع

زدیده اشک یزان چال پرسید  
دلم از عکس خسارت تو گلشن  
منید انم ترا اکنون چه حالت

خارا چو دایه انخین دید  
بد چشم بدیدار تو روشن  
ت پرینج و جانست پر ملال



ز لیلی را چو این غم بر سر آمد  
بر آمد در حسن آن محنت و درد  
بدل زانده بودش باران باده  
برفت از لعل لب لاری که بود  
مکردی شاه موی عنبرین بوی  
بسوی آینه کم روکش دی  
ز بس کرد دلش ندی خون تازه  
همه عالم پیشم چون سیاه بود  
ز سر زان سیه چشمی نمی بست  
ز لیلی را چو شد زین غم جگر ریش  
که ای کارت بر سوای کشیده  
تو شایسته بر سر بر سر فرای  
مبعشوقی چو خود شاه طلبدا

با بندگان فرصتی از پای  
کل سرخس بر بنگ لا  
سهی سپردن حمید از  
نشست از شمع رخ تابانی که  
خبر از نیچه که میکند یار  
مکر زانو که رو بروی نهد  
نکستی چهره اش محتج  
بچشمش سرمه را کی جا کا  
که اشک از زکس او سرمه شد  
زبان سر زش یکشاد بر  
ز سودای غلام زرم  
چرا با بنده خود عشق  
که شایسته را بود شایسته



آورد روی حُبتِ خُوربا  
 گل او بپوسه کام گیرد  
 نازکی کا بدسوی باغ  
 ناز از روی گل دیدن میست  
 وصل راحی حُبت چاره  
 بود خون از دیده ریزان  
 داشت بس جان سوز داغ  
 رخ بدان فسخ تھا داشت  
 بهر یک دیدن همی سوخت  
 فتنه روی او نمیدید  
 دعا شق آن دیدار در چشم  
 شوق و مبدم شکی و آبی  
 راز حال عاشق دیده بود

که آرد در کت ران آرزورا  
 ز سروش با کنا آرام گیرد  
 ز شوق گل چو لاله سینه پرداغ  
 ز گل دیدن گل چیدن بردست  
 ولی میگردان یوسف ره  
 ولی میبود یوسف زوگریزان  
 ولی میداشت یوسف آن فرغان  
 ولی یوسف نظر بر پشت پادشاه  
 ولی یوسف زو دیدن دیده و خست  
 بچشم فتنه جوی او نمیدید  
 که با یارش بچشم چشم بر چشم  
 نباشد حُبت با مبدم گاهی  
 مزدکش خون دل از دیده جوشد



دستان مطالبه کردن  
استغنا نمودن بویوسف

چونند سپیدی دل در بخاری  
اگر نبود بکف نقد و صاش  
ولی خوش بود از دل کپیه  
چو یابد بهره چشم اشکبارش  
و کر بوس و کنارش هم دهد  
امید کامرانی نیست در عشق  
بود آغاز آن خون خوردن و لب  
براحت کی بود آنکس سزاوار  
زینجا بود یوسف را ندیده  
بجز دیدارش از هر جستجوی  
خود را از دیدن او بهره مند

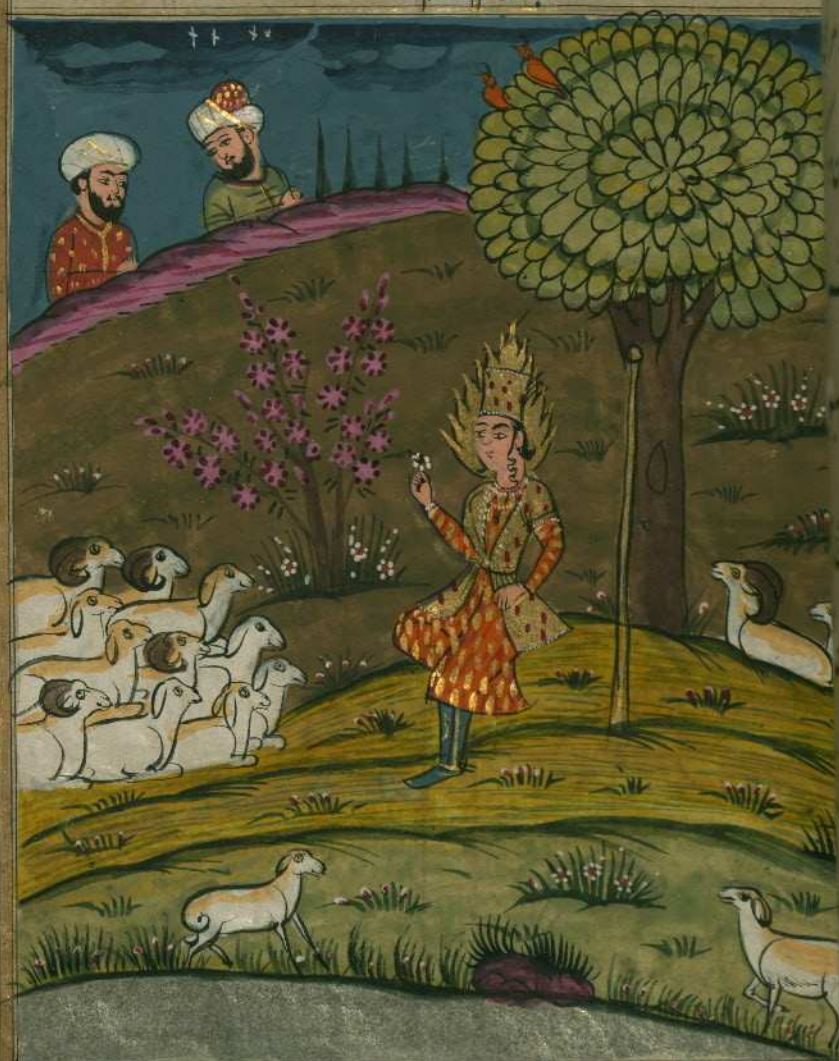
زینجا وصال یوسف را  
علیه السلام از و

نمیرد کار او سر گرفت  
به نسیه عشق باز دبا نجات  
که افتد کار وی از دل  
فتد اندیشه بوس و کنار  
ز نیم حبه باشد رخسار  
صفای زندگانی نیست  
بود انجامش از خود مردود  
که خون خوردن بود میردش  
بخوبی و خیالی آرد  
منیدانت خود را آرد  
زدیدن خواست طبع او



که دارندش بگاه از سرگزندی  
 نبود از دست پیر و جن چشماش  
 و گریخت است شاه ملک بن بود  
 ز شاهی و شبانی هر دو آزد

ان موکل ساخت چندی  
 ان بود تا میخواست کاش  
 و است در صحرای شبان بود  
 در ذات خود بود آن پیر





دگر میگفت این چون پسندم  
مرتب ساخت بهر زی و زیو  
ببستش گرفت و لعل خوشنک  
وزان پس دادستان تاشبانه  
جدا سازد نادر بر چه چینه  
چو آهوی حن سنبل چیده  
ز ره شان موی شان چون موی  
ز فربه دهنایک سپهر کران  
هر وادی که فرشتی چران  
بروی باد موج از سر ساری  
میان آن ره یوسف شتابان  
چو مشکین آهوی شها فاده  
ز لینی صبر و عقل و جانرا

که میو بار خود بروی به  
چو مکرگان خودش از در  
ز میقداری شکندش خور  
رہ در گوه و در صحرای  
که باشد سر کی بی مثل  
ز کرگان مرکز آسیبی  
ز ابریشم قرون در تار  
براه از بس کرانی نرم  
تو کوسی موج میزد سیل  
گرفته صنعت زنجیر سا  
چو در برج حمل خورشید  
بسوی کوسفندان رو  
سک دهناله کش کرده



آن سپید که دولت یار کرد  
 ن آید تمام از خواهش خویش  
 اهد جان وانی بر لب د  
 بد دل کند و لر از غم خون  
 بد حشر از سرمای سازد  
 راند تا بد سپر چو خامه  
 انکه اُمت پرور بر ا  
 سف با هزاران کامرا  
 آن تمن را چو دریافت  
 بین خواست رستادان  
 همچون خور از زینا شد  
 انیر می بخت از روی  
 وان بی سبب خود را بست

مگر در خاطر دلد ار کرد  
 دهد در خواهش او کاهش خویش  
 بوسه خاک او و جان سپارد  
 دهد در دم ز راه دیده پرو  
 بخند مشکاری او سر نر از  
 و کر خواند ز چید رو چو به  
 شبان لایق بود پیبر بر ا  
 همیز دسر تمنای شبانه  
 به تحصیل تمنایش عنان فیت  
 که کردند از برایش یک فلاخن  
 چو کیسوی معسبر بافتند  
 که کنجاند در و خود را چو مو  
 بوسیم کاه کاهش از سبت





متن کردت یوسف شبانی را  
که شبانی نموده است همیاسا

بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است  
ز اینجا اسباب شبانی برای یوسف



و کر کردی	نشیند بر غداش
شود شست	عاشق ز یربارش
ستم که روزی کردی	بقصد قصد سویش میلی
چو ز لیلی بجی	میش از پی خون
بودی وقت	از دست بون
می ز بود خود به نیز	زیند او خود به نیز
کرخت مخبری	ونکی هست است
ورت بویی	هست از است
شوز مهر کینه خویش	مصیقل کن رخ آینه خویش
بود نور جمال	شاید غیب
بتابد چون سیم	اللمت از حیب
دشتم دلت روشن بد آن نو	نماند سر جان به مستور



چو نوسف منشین شد بارینجا  
 شبی پیش زینجا از محی گفت  
 بتقریب سخن بگشاد ناگاه  
 زینجا چون حدیث چاه بنید  
 فتاد اندر دلش کانه روز و شب  
 حساب وزومه چون نیک داشت  
 بلی اندلی کاگاه باشد  
 خصوصاً از دل صد چاک عاشق  
 زهر چاکش بود بگشاده راهی  
 از آن هپرتو احوال جانان  
 اگر خاری قند در پایی لدا

نوکر بادی زود  
 قند در جان عاشق

بر زلف محبوب  
 زان صد آشوب

شبار و زمی سرین با  
 غم و اندوه پیشین باز  
 زبان در شرح راه و قصه  
 بسان یسمان بر خویش  
 که جانفش در غم جانسود  
 پیش و یقین شد آنچه پیش  
 که از دلها بدلسار راه  
 که باشد در معشوق ص  
 سوی معشوق از آن ابشر  
 قند بر شیم جان ناتوان  
 دل عاشق شود افکار از ا



پیر آب دل پر خون همیست  
 غمت آن بلند اقبال دیم  
 ت از جهای سپرخ تابی  
 نم که امروزت چه حالت  
 من بر کی که گرداند شمش  
 پشت افتد گاه بر روی  
 سر منزل آرامی ندارد  
 بن پیساری از که داری  
 من خود سیرانم امروز  
 ارم ندانم کین غم ارسیت  
 دردی آرامم بهر دست  
 خاکی بخود ساکن نهادی  
 دش کر چه از پیش نهیست  
 درون می آمد و پیرن همیست  
 که ای مه پائیه خورشید سایه  
 ز سپید از زمانه اضطراب  
 که بابت غرق یای ملالت  
 که بر یکجانه بیند کس مقیمش  
 که انسو باشدش جنبش که اینوی  
 بجز گردند کی کامی ندارد  
 ز نورنجی که داری از که داری  
 بکار خویش سرگردانم امروز  
 ز جام سرزده این با تم ارسیت  
 بجز دور ایامم سپرد است  
 که چید هست در وی کرد باوی  
 ولی از حال بادش آکنی نیست



مرا ز دیده زان خوانا به باشد  
بدین افشونش پشت درخت چایان  
بروزان و شبان این بود کارش  
غمش خوردی و غمخوارش کردی  
بلی عاشق همیشه جان فرو  
بمهرگان از ره او خار چسند  
بچشم جان نشیند حاضر او

شرح دادن یوسف علیه  
چاه و آگاه شدن لیلا از کلاه و سکه

سخن پرداز این شیرین فغان  
که پیش از وصل یوسف بود زوری  
ز دل صبر و زتن آرام برته  
نه در خانه بکاری نباشتی

که دیوی با پری همچو آیه  
رساندی شب چو کیسولش  
نبود از کار او یکدم تنه  
بخت تو بی پرستارش کرد  
بیان در خدمت معشوق کو  
بچشم از پای او آزار حسد  
بود کاقد و قبول طعنه

السلام لیلا را محنت راه و حرم  
از روز داشته است بسبب آن

حسن آرد فغانه در مبد  
ز لیلا را عجب دردی و سو  
شکایت از جان غم فرجام  
نه در پیرون کس غم نشد



ردی چو لعل آبدارش  
دی شرتش از شکر باب  
پری کر نه میل دید  
که کش خیال خواب بود  
ندی منداش دلپذیرش  
ش را ز کل کردی نهان  
ن خواندی بسی و افسانه تی  
تی ز کسش را پرده خواب  
ست آموی خود تها کاه  
با بر کسش سمر از کشته  
از لاله زارش لاله چید  
ستی که ز نوشین چشم اش لب  
با کیس ویش کردی سخن ساز

مر باهای خاص خوشکوارش  
شدی همچون نبات از شرم او  
روان چون جان خود پیش کشیدی  
رز و زور و رنج او پستاب بود  
نهادی مهد و پیا و حریرش  
کاش از بمن بالاله باین  
عبارت حشرش ز افسانه تی  
شدی با شمع مردم در تب تاب  
چرا ندی بهان چسب آن ماه  
کمی با غنچه اش و ساز کشتی  
کمی از کاستنش کل چهره  
کمش کرد و دقن کشتی غنچه  
که ای همسر شده با کلین باز



چو پیراهن کشیدی بر تن او  
تنم کفستی ز تو یک تار با دو  
قبا برقدان پرو دلار را  
که دارم آرزو زان سرو کلنگ  
کمر چون چیت کردی بر میانش  
که کردیستم کمر بودی چه بودی  
مسلسل کیویش خویش نه کردی  
بهم بر بانیستی از غبر خام  
بقصد خور و شام طعمه چاشت  
مہیا کرده خواهی ملون  
پی حلو اش قد و مغر نام  
برای میو های کونہ کونہ  
کسی از پینہای مرغ دریش

شدی سراز با پیرا ہر  
وزان تن چون تو بر خور  
چو کردی است کفستی م  
کہ سمجوں تو در آغوشش کش  
کہ شستی این تننا بر زبان  
ز صافش بہرہ ور بودی  
مداوامی دل دیوانہ کر  
شکار جان خود در غبر ہر  
بنگمتخانہ خود روز و شب  
بنگمتہای کونا کون مر  
کرفتی از لب و دندان  
ز سیمین سب او کردی  
کبابش ساز کردی چن دل



فلک زد سپ که بر نام زینجا	لت گیر شد دام زینجا
نجد متکاری یوسف میان بست	زار زوهای جهان بست
بقهش سچو قدش حیت و پیا	ش جا مهاجی خنرو و پیا
مرصع سر یک از خشان کمرها	ب تا جها زرین کمرها
همیا کرد و فارغبال بنشست	وز سال سر یک سیصد و شصت
بدوشش خلعتی از نو کشیدی	وز یک صبح نو دمیدی
بتاج دیگرش آراستی فوق	زرتاج کردی خسرو شرق
با بن دگر بستی میانش	را سر احشی سرور و نش
نش طالع و روز از یک کرپا	آن آفتاب دل فرپا
یک افسر نشد سرگز سرافرا	با آن تازه سرکشش باز
میان خود مکر چون فی قد	تا آن لبش کمر از یک کمر بند
سزاران بوسهش فرق دای	ج زر بفرقتش سبها دی
با وج دگر معی سراج من باد	ن تو خاک پیش تاج من باد



چو تاب حمله  
به آن کرخیک

دشمن ناری  
او باشی حصار



۷۷

دستان تربیت کردن زلیخا  
یوسف علیه السلام را و خدمتکار

وی کردن مرا و را با آنچه  
دستر زلیخا بود

پادشاه

علاءالدین و زلیخا و یوسف و خدمتکاران



طاعت کروی عمرش سرآمد سرداری که جان را بیکان داد	نجان دادن چو مردان خوش سرآمد فروغ روی جانان دید و بیداد
دل آمد دایک بما تم شیوه	زین نیاپاموز مین شیون پاموز
دخرا کر این غم ناری شد عسر در صورت پرستی	هکن ماتم کر این ماتم مدارج دی ز اندیشه صورت نری
بهر دم پین رخالی نرمان	صورت راز و اسرار کردان بجالی است
ن مردم قدم در سنگلاخی	ز شاخی مرزمان نشین بشاخی
نشین بر تر فراز کاخ	کون و مکان گیر آشیان گیر
سنی یکی صورت هزاران یشانی بود سر جاشمار است	مجموعیت از صورت شماران وزان رودریکی کردن حساب است



بنا کرد از پس رفتن به تعجیل  
ولی از ملک و مال عالم آزاد  
که ملک و مال وی تاراج کردند  
بجای تنج از کوه مصرع

بجای بستن

سبر رست

تن خود را پس و اکسون پرده  
بدست وی چو کوسه دار باره

بکنج آن عباد

غلام ره

ز کلخن دامن خاک تراورد  
ز خارا زیر سر نهاده باش  
در آن محب سبر سپرد تا بود

عبادت خانه بر ساحل نه  
بسکینان و محتاجان  
بقوت یک شش محتاج که  
قناعت کرد و با سر سود

ز زین عصا به

پشتین پایانه

لباس آینه آسا از نمده  
سفالین پسجه آمد در شما

خانه ره کرد

در آن محرکه کرد

بخلوت بستر سنجاک پت  
در آمد کیتی از دروش بشار  
بطاعت پای می فشر تا بود



<p>ز تو را نم بهر یک دستانی          سر موی نه ز احسان بکفشتن          برفت از مایه و سود و وی و رفت</p>	<p>رموی من کرد و زبانی          مگو سرش که تو سفتن          آنکه کرد و پدر و دوی و رفت</p>
--	--



<p>یوسف علیه السلام نبا کام          حسنه برای خود</p>	<p>حسن دسته باز غه از پیش          سن کردن عبادت</p>
--	--



بقا خواستی بر روی اصل سبک  
غم خیری رک جانرا نرسد  
چو دانا دستر این سر را بشنید  
یوسف گفت چون صفتیم  
گرفتم پیش راه آرزوت  
چو دیدم رویتا قدام از پای  
ولی چون کوسر اسرار سستی  
تحقیق سخن بشکافی موی  
حجاب از روی امیدم کشوی  
کنون بر من در این راز باست  
چو باشد بر حقیقت چشم باز  
جزا که الله که چشم باز کردی  
ز مهر غیبی بپستی دل من

وفا جوئی بسوی اصل  
که گاهی باشد و کای  
بساط عشق یوسف در نور  
بدل داغ منت میت کش  
ز سر پا خستم در حُب  
بجان دادن ته پاست زدم  
نشان زان منبج انوار که  
مرا از مهر خود بر تافتی  
ز دزه ره بخور شدیم نمو  
که با تو عشق وزیدن مجاز  
به افش ترک سودای محبا  
مرا با جان جان سمر که  
حریم وصل کردی منزل مهر



رُوح دُرت ز دُقل باقوت  
 ت دُر نَخْدان چا غُغَب  
 غُغَب نیت ز دُر حُصار  
 سَف این سَخْمَا کَر دَا ز و کُوش  
 سَعَت آن عَصَمَن  
 یک نَقْطَه از کَلک کَمَالش  
 تَش خُوشید تابی  
 بُو دِیا کِ از تَمَت عیب  
 ت جِهَان آئینِ سَاخْت  
 نِز نِیت هَم چِه کُوش  
 بِرِی عَاکِسِی صِل شَبَاب  
 اَنَدَر صِل اَر دُور مَانِ  
 عَاکِس رَا چِنْدَان بَقَا  
 کِه دِل رَا قُوت اَمَد رُوح اَقُوت  
 کِه ز آب ز نَد کِی کَر دُوش لِبَاب  
 نِشِیْمَن سَاخْت زَاغِی رَا کَلزَا  
 عَزَا ی جِهَان فِشَا نَد اَر حِشْمَه لُوش  
 کِه اَر کَجَر شَش بِر شِجِی قَا نَعْمَن  
 جِهَان کِی غُغَب اَز بَاغ جَمَالش  
 ز کَجَر تَش کَر دُور حَبابی  
 نَهْمَه دُر حَبَاب پَر دُغِیب  
 ز رُوی خُود بِهَر کِی عَاکِس خِیْت  
 چُونِ کُوش کُوش عَاکِس رِخ اَو  
 کِه پَش صِل نَبُو عَاکِس پَا  
 چُونِ عَاکِس اَخِر شُود بِنِی لُور مَانِ  
 نَد اَر دُر نَک کُل چِنْدَان وَفَا



جمالی دید پیش از خد ادراک  
کبیتی مثل او نادر دیده کرد  
نخست از دیدن او چو دانه  
وزان پس پیشی به شیری آورد  
رَبان بکشد و پرشش کرد غا  
بجفتای از تو کار میجویست  
که لامع ساخت خورشید نیست  
که امین خامه ز نقش تو پرد  
که زد پر کار طاق ابرویت را  
کل سیراب تو آب از گنج خود  
بهر و ت خوب قاری که آموخت  
نه رویت و لوح نامه کسیت  
که سپهر نرگست چشم بکشد

چو جان ز آلودگی آب و گل پاک  
ز کس ماست او شنیده سر کرد  
ز ذوق نخودی گشت از خود  
ز خواب غفلتش بیداری آورد  
جواهر حُبت از آن کجبینه  
بدین خوبی جمالت را که آرسد  
که آمد خرمن مه خوشه حنیت  
که امین باغبان سرو تو افراخت  
که داد این تاب بندگی و سیرت  
بدین آتش درین بستان که پرو  
بلعلت نرگست قاری که آموخت  
سر بلعلت تو حرف خامه کسیت  
ز خواب بستی بیداریش داد



ن ملک در سودا اش بُودند  
بر چرخ می سودا فسر او  
مال و استغنا می جاش  
ت یوسف و وفش چو شنید  
گفت و شنید او پیای  
ن میباش افتادار شنید  
بیتش معلوم خود ساخت  
راشتر همه پاکینه کوهر  
و ناع نقایس هر چه بودش  
ب کرد و راه مصر برداشت  
و از مقدش آواره در مصر  
آمد سری در راه یوسف  
رجو لانکه یوسف نشانت

۶۵  
بتان شهرنا پر دوش بُودند  
هر کس در نمی آمد سپرو  
نی افتد دسوی کن نکاش  
سماه روی او مهرش بنبید  
شد آن اندیشه محکم در دل  
بلی باشد شنیدن تخم دین  
ز ترتیب انباشت دل برداشت  
پراز دپا و مشک و کوهر روز  
که دادن در بها لایق نمودش  
مخزن از ذخایر سیج نکاشت  
بر آمد های هوسی تازه در مصر  
خبر برپان ز جولا نگاه یوسف  
دل خرم بسوی او عنایت



نه شمع عشق از دیدار حسیه  
در آید جلوه حسن از ره کوش  
بذار و پیش ازین دلاله کاری  
زدیدن هیچ اثر فی درمیان  
بملک مصر زیبا دستری بود  
زاده درج عقیقش خنده بود  
ز بس شیرین که شکر خندا بود  
چو شکر بحیثی از لعل خندا  
شکر بود از دهاش با دل شک  
چو در لطف از نباتش لب فربه شد  
نبات از چند دای شیشه را دل  
خود امین بعسل می پرستش  
جهاز آهش نه بود آن غیرت خو

لبا کین دولت از کفتر رخ  
ز جان آرام بر باید دل  
که کوید قصه زیبا بخار  
کند عاشق کپا سزا غایب  
که سبیل عادی از اسرورد  
ز شکر خندا و مصر از شکر  
دل نشکر اندر بند او  
شکر انکشت بکبر وستی بند  
نبات از رشک لعلش شیشه سبک  
نبات اندر دل شیشه گره شد  
مملی شد بالبلعاش متقابل  
که با آن پردلی آتش گستر  
ز شیرین شکر او مصر پر شو







چشم کره  
چو آمد معدن

کوهر شکستم  
کوهر بدستم

همیش نقد جان کوهر چه باشد

طفیل دوست باشد سر چه باشد

جادی چند  
نامی عجب

دادم بن خریدم  
ارزان خریدم

کی از رفت خود نکس بهره مند

که عیسه بدید و حسره

اگر حسره  
چو عیسه آن

دید و کردم  
مشین سود کردم

شعور نکرت این اسرار می پخت

سر شک آخیشم کوهر بار می پخت

کمی در رو  
رذاع مجرب

یوسف لال می بود  
فارغبال پیو

که از تحب گذشته یاد میکرد

بوصلش خاطر خود شا می کرد



با نازنین خویش مساز	سزد اکنون که برگردون کنم ناز
بخت سرای غم چو من بکیت	پس از پر مردکی خرم چو من بکیت
م ماهی در ماتم آب	طیان بر ریگ تفسان از غم آب
در آمد سیلی	ازا بر کرامت
بدریا بردارا	رکیم پست
دم کمرهی در ظلمت شب	رسیده جان ز کمره هم لب
بر آمد افق	رخشده ماهی
بکوی لستم	بنمود رای
دم خفته بر بستر مرگ	خلیده در رک جان نشتر مرگ
در آمد ناکه	خضر از درمن
باب زندگی	شد باور من
سند که دولت یاریم کرد	رمانه ترک جان آزاریم کرد
ان جان فدای آن نکو کا	که آورد آنچنین تقدی بیازا



غریز او رد باز از نوبخانه  
که در حیل وی این پاکیزه آمان  
بکھار و سوسوی شاه جهاندا  
بگو بر دل بند این بند می ارم  
سراسر ازی فرازین قهرم  
بیرجم خست تا بنده باشد  
چو شاه این نکته سنجید بشتند  
اجازت داد حالی تا خزید  
بسوی خانه بردش خرم و شاد  
بمژگان کوه سرشادی همی هفت  
به بیدار بست یارب یا خواب است  
بشبهای سیه کی بود امیدم  
شهم را صبح منیر و زری باد

که دارد میل آن شاه زمان  
بود سر و دست دیگر غلامان  
حق خدمت گذار بر ای بجای آن  
که پیش دیده مندرند می ارم  
که آید زیر فرمان این غلام  
مرا مندرند و شته را بنده باد  
ز بذل التماسش سر نه بجم  
ز مهر دل بفرزند کی کرد بشر  
ز لیا شد ز بند محنت آزاد  
دو چشم خود همی مالید و میگفت  
که جان من ز جانان کامیاب است  
که کرد و دروزی این روز نسید  
غم و رنج شبان روزی سر آمد



ن بده که چون خوابی شمش  
 اران دیگر خوش اند  
 ن اندود و لبتند دیگر  
 ن دامای دیگر ساختن  
 کشت ازین معنی خبر د  
 اران دیگر لب به بشد  
 مصر را گفت ای نکورای  
 آنچه من دارم دینیه  
 نیمه بهایش در نیاید  
 داشت درجی پر ز کوه  
 ی که هر زان در کنون  
 این که هر ما در بهایش

پایی از دست ز زهرارش  
 بنظر لکاه صد بده رسانند  
 بقدر وزن یوسف مشک افز  
 بوزنش لعل ناب و در کنون  
 ز انواع نقایس میفروند  
 مضاعف ساخت آنها را یکبار  
 پس زانوی نو میدی شستند  
 بر و بر مالک این قیمت به سپا  
 ز مشک و زر و کوه در خرینه  
 ادای آن تمام از من کی آید  
 نه درجی بلکه بر جی پر زستر  
 حراج مصر بودی بلکه افز  
 بده ای کوه بر جانم فدایش



در معرض پیر در آوردن مالک  
ز لیجا ویرا با ضعاف آنچه

یوسف اعلیه سلم و خزید  
و کیران بآن میسر

چه خوش وقتی و سرم و زکای  
برافروز و سپهر آشنای  
چو یوسف شد بخوبی کرم باز  
هر چند که سر کس دستش داشت  
شنیدم که غمش ز آلی شفت  
همین بس که چه پس قاصد قماش  
منادی بانک میرد از چپ و راست  
رخ او مطلع صبح صبت  
ز سیما می صلاش چهره پر نور  
نیارد بر زبان بندرستی هیچ  
یکی شد زان میانه اول کار

که یاری بر خور داز وصل  
راهی یابد از داغ جد  
شدندش مصریان بکسر خ  
در آن بازار پیر او هوس  
متنیده رسیبانی چند میفند  
که در سلک خریداران باش  
که میخواند علامی بی کم و کاست  
لب او کو هر مکان حلا  
با خلاق کرامش سینه معمور  
نباشد در کلام او حسم و  
یکباره ز سرخش خریدار



آرزوی روی او بود	ز شوق قامت دلجوی او بود
استون بود بار من امروز	مذام چون شود کار من امروز
شاه ایوان که کردد	برخ شمع شبستان که کردد
مین دیده کردد روشن روی	که امین خانه کردد گلشن روی
بد از لب جان بخش او کام	که گیرد در نپاه سروش آسم
بچه شکینش که فند	ز وصل نخل سیمینش که فند
د حاصل خود در بهش	که سازد کحل دیده خاکش
کردد از وی حال یاف	رسد دستم بدین اقبال یاف
ایه آتش او دید گزیت	چو شمع از آتش اوزار گزیت
سای شمع سوز خود نهاد	غم شب رنج روز خود نهاد
ری پشه کردی نور کار	مکن خبر صبر نیر امروز کار

بود در صبر	امیدت بر آید
ز ابریه	خورشیدت بر آید



برآمد از دلش پخواست فریاد  
روان هو و ج کشان هو داند  
چو شد نگرشش آن خلوت را ز  
از و پرسید ایه کای دل فرو  
لبشیرین با فغان چون کشدی  
بخت ای مهربان مادر چه گویم  
در آن محبس غلامی را که دیدی  
عالم قبله گاه جان من است  
نخو اجم روی زیاوی نمود است  
بتن در تب بدل در تاب از ویم  
درین کشور رسود ایش قشام  
ز خان مان مرا آواره اوست  
بهر محنت که دیدی چیت سالم

ز فریادی که زد پند و سیفه  
بخلو تنه خاصش سا  
ز حال پند و سیفه آمد بگو  
چرا کردی فغان از جان  
بدان تنخی خیرا پند و سیفه  
که کرد آفت من سر چه که  
ز اهل مصر و صف او شنید  
فدا ایش جان من جان من  
شکیب از جان شید او  
ز دیده غرق خون ناب از  
بدین شهر از تنایش قشام  
درین آوار کی سپاره او  
که بود از محنت کیتی



بود ازین صورت تنی دل  
 بانس از ان معنی خبر داشت  
 نیت کان شوق از کجا خاست  
 باشد برون تا زان بانه  
 چند روز انجا سپرد  
 تا اسباب عشق خرمی پیش  
 بحر احب من پیش افتاد  
 تا بار کی بود جانشین شد  
 به روی در نگرش بود  
 دید آن سخن گفت آنچه غوغا  
 نیت این پی فرخنده نامی است  
 نیل که رخشان آفتاب  
 و امن بود ج بر اخت

کرد و تا یوسف آمد یکد منزل  
 زد و ان شوق سوزی در جگر داشت  
 بحلیت سیارش تکین بمنجوست  
 زد دل پیرون دهد اند و خانه  
 بر آن محنت بسی و ندان سپید  
 ولی هر خطه شد اندوه او پیش  
 و کربان بجانه مسایش افتاد  
 منبر لکاه خود رحلت گزین شد  
 کد ز بر ساحت قصر شمش بود  
 که کوی رستخیز از مصر بر جاست  
 بساط عرض کفانی غلامی است  
 بدار الملک خوبه کامیابی  
 چو شمش بر غلام افتاد ز جاست





رسیدن نیخا بدرگاه پادشاه و  
از دحام پرسید و جمال و  
شما جشن و میثاق  
علیه اسلام و دین و ویرا



رشیدی عارض پیکشای	ز نور خویش عالم را پیرای
چو یوسف برج	بهودج را پیر خست
چو خورشید	مردم بر تو انداخت
شد ناظر انرا کافایت	که طالع کشته از نیلی سحابت
نظم کرد	در هر جهان تاب
بدان شد کردی	نیت آن تاب
را و در پس ابراستور	ز روی یوسف است آن تابش نور
رخیرت کف	زنان اهل نظر
فغان برداشت	از برکتاره
رب کیت این فرخنده خمر	که ستم ماه است از و ترمنده خمر
بتان مصر سرور	پیش مانند
ز لوحش حرف	نسخ خویش خواندند
مر که بشو و مهر آشکاره	سهارا حیرت نهان بود چو چای



چو کرد از روی چرخ از تن فروست  
زمفش دار مالک پیرهن بست  
کشید آنکه ببرد پای زرش  
بزرین تیج مدر است سنگبت

چو پیر وی از کنار نیل  
بجلباب پیمین کل را پیارس  
بچیدن نقشهای خوش منقش  
کمر بند مرصع بر مین

درد او و کج  
هوای مصر زان

زلفین دل آویز  
شد عنبر آمیز

بدان خویش در مودج نشاند  
ممود از قصر پیر و ن تختگاه

به پیش خیل  
بی دیدار پو

خوبان صف شید  
ارمیده

فراز تخت بود دج رخسار  
قصر را بود از برتیر آرزو  
یوسف گفت مالک کای لارام

جهان چشم بر مودج ست  
نمفت آفتاب عالم افرو  
ز مودج نه بروی تخت که کا



آن دوش و برا عطف دین  
 نیکون بسته تخیل  
 رخ نیکون برخاسته  
 نیل من بودی چه بود  
 ن شد خور که خود را افکندش  
 شمشیر خود چون سرش  
 یایانخ داز سوی سال  
 ت بود خورشید جهان تاب  
 در آب چون عریان آمد  
 داز هم ساسل کیوان  
 ساخت بر صید خواهی  
 سیرخت آب از دست بر سر  
 میداد از کف ماس کل  
 چنان کرد در گردون صبح روشن  
 چو سیمین سروی آمد بر نیل  
 که شد نیل از دست و مانه آباد  
 ز پا پوشش من آسود می چو بود  
 بر و نیل زیر چشمه خویش  
 طفیل نیل شوید دست و پایش  
 چو در برج لبی ساخت نیل  
 چو نیل فرو رفت اندران  
 متن آب روان از جان درآمد  
 بر رخ زنجیر بست آب روان  
 معبر دای از نه تا بهای  
 ز پروین ماه را می بست یو  
 ز پنجه شانه میرد شلخ نیل



چو کل از کاشن خوبی بچینند  
که چون آرند یوسف را بازار  
کشند اینان بدین شکل و شمایل  
شود و رخود بود هر جهان کرد

داستان باب نیل در آمدن یوسف  
و بقصد بارگاه پادشاه مصر

بیاورم روز موعده یوسف حوز  
یوسف گفت مالک کائی لاری  
ز خود کن کرد در ره رشت شوی  
بحکم مالک آن خورشید تابان  
بر زیر پهن باز برون دست  
کلاه زلفشان از فرق بهن  
کشید آنکه چنان پیراهن از فرق

ز کل و میان مصری بر گزید  
گشتندش عرض بر چشم  
بدعوی دارش صف در  
ازین اش خان بازار

علیه السلام غبار سفر از خود  
در بود ج نشسته

چو زدا ز ساسل نیل فکد  
تو سم چون خور کنای نیل کرد  
ز خاکت نیل راده آب  
بسوی نیل شد عالی ش  
سمن را پرده نیل کو فری  
ز زرین بپشت خور ز غاغ  
که حبیبش غریب شد و شتر



دیدار او از خود رویش  
یوسف سرش از خاک برداشت  
خبر پیشکش اسخم مباد  
نکه ز مالک شد طلبکار  
ز آمدن منکر می بدارم  
این زمان معذور دار  
وزی سه چار آسوده گیرم  
ارو و چرک از تن بشویم  
مصر چون این نکته بشنید  
از حسن یوسف شمش گفت  
ت کرد که در جوانی هزاران  
زین کله بنهاد بر سپهر  
می مرصع بر میستان

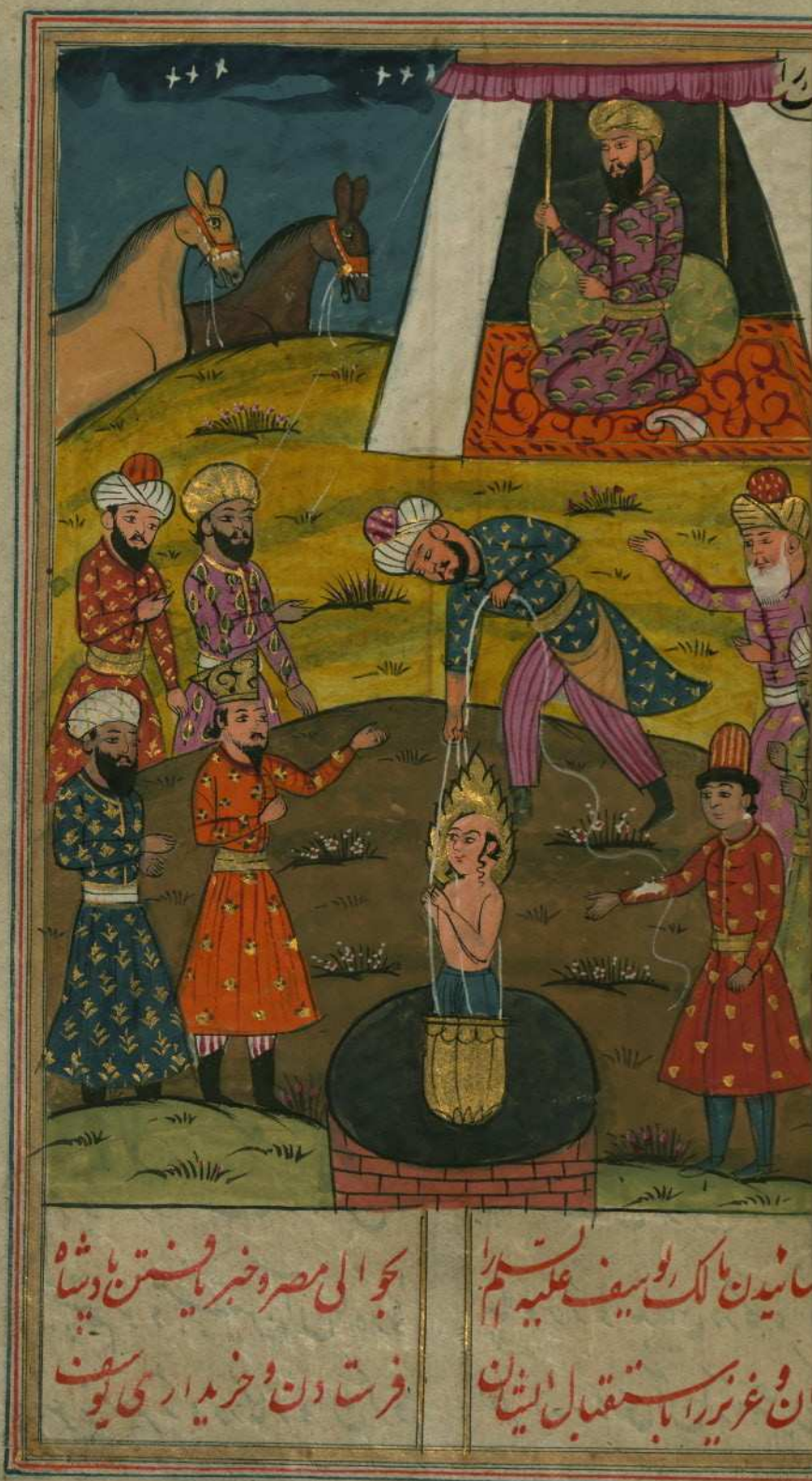
72  
که سجد و خواست تا آرد سجدش  
به پیش وی خویش سجد نکند  
که بر کردن سپهر منت نهات  
کش آرد تا در شاه جهاندا  
ولی از لطف تو امیدوارم  
با سایش درین منزل گذاری  
که از رنج سحر خواب خوریم  
تن کپیزه سوی شاه پوشیم  
بخدمتکاری شه باز گردید  
بغیرت حیان شاه حضرت  
بدار الملک خوبی شهریار  
همه زرکش قبا پوشید در بر  
بجمله در شکر ریزی هان شان



چو مالک را برون از دست بختی  
بمی آمد بروی آن دلارای  
بپوشش جان می پرورد و میر  
مبصر آمد چو نزدیک از ره دو  
که آمد مالک اینک سهرسرای  
بر او جاسکویی تابنده ماه  
نمیده به سزاران دیده افلاک  
چو شاه مصر این آواز بشنید  
که خاک مصرستان حمال است  
کلی کز روضه فردوس خیزد  
غریز مصر را کشت روان شو  
بچشم خود ببین آن ماه رو  
غریز مصر رود در کاروان کرد

فروشد یا از آن سوداگر  
در آن هیز زمین ارشادیش  
دو سحرل یکی میگرد و فتن  
میان مصریان شد قصه شسته  
بعبه رانی غلامی مکتوبه  
بمالک لیسری فرخته  
چو او نقشه بصورت خان  
ازین عسرت بسی برخویش  
به از کلهای این بستان  
ز شرم روی شان بر خاک  
با سقبل سوی کاروان  
پیاور روی بدین درگاه او  
نظر در روی آن آرام جان







بفروشی به پیش	به آن باشد که	
در تاب و پیش	نداری از بی	
هر قیمت که باشد می فرو	در اصلاحش ازین پس می گویم	
از چه بر کشیدش	جوان مردی که	
ایشان خریدش	مابدک فتمستی	
بفلسی چنان مملوک خود ش	بمالک بود مشهور آن جوانمرد	
محمل همیشه	وزان پس کاروان	
محمل نشسته	بفصد مصر در	
چنان حسنی چنین ارزان	رین کار آنکه حسن خان فرو	
یک دیدار او	خراب مصر	
یک گفتار او	مستعجان	
ز لیحانی خریداری تو	ولی این نرخ را یعقوب دند	
ستاد ز کوشیده در می	دهد کنج ملک دت ناخر مهند	



دند و ایم اشطش	که تا خود چون شود انجامش
ز حال کاروان	آگاه شد
منبریا	بگرد چاه شد
کردند یوسف را ندانست	برون نامد ز چاه الاصدان
بسوی کاروان	کردند آهنگ
که تا از بند یوسف	فراخت
از جهد تمام و جد بسیار	میان کاروان آمد پدید
گرفتندش که	مادانده است این
سراز طوق و فا	تادانده است این
خدمت آمد دست پیوند	بره بگرد خستن گیر دهر چن
زین کو بندگی	فارغ نهادست
فروشمش	اگر چه خانه زاد است
بسر دنده بد بندگی پیش	ز بد خوئی کند بد بندگی پیش



نشین در دلو چون خورشید تابان  
کنار چاه را دور افق کن  
ز رویت پر توی بر عالم کن  
روان یوسف ز روی شکرت  
کشید آن دلو را مرد توانا  
مکفّت امروز دلو ما کران است  
چو آن ماهیجان آرا بر آمد  
بشارت کز چمن تار یک چاه  
بشارت کز میان چشمه شو  
در آن صحرای شکفت او را  
هنا فی جانب منته لکمش برد  
بلی چون نیک بختی کنج یابد  
حسودان هم در آن دیک یابد

زمغرب شو سوی مشرق شتاب  
افق را باز نو را اینے تتو  
جهاز از ریسر نو سازش  
چو آب چشمه و در دلو  
بخت روزن دلو آب  
یقین چنری نجر آب اندر  
ز جانش بانک یا لشبر  
بر آمد بجهان افروز  
بر آمد آب از شور ابکی  
ولی از دیکر آن نهفت  
پیاران خودش پوشیده  
اگر چنان ندارد درنج  
ز حال او تقصص مینمود



رن کاروان سبر چاه یوسف  
رعالم را بنور آفتاب

ز دچہ منرخ کاروایی  
روی بر کشد ناکه ز چاهی  
وز آن ماه در چہ بود تا  
برم روز ازین سیر ز خرگاه  
ین کاروانی ز حیات  
ه افش ده دور انجا افتاد  
ن آن رهبر که راه ارد بجا  
چاه مندر لکاه کردند  
ت آمد سعادت مند مرد  
یکی چاه آن خضر بیما  
ف گفت جبریل امین سیر

علیه السلام بیرون آوردن و یکبار  
حمال وی روشن کردن

کز ایشان آب جوان کار داد  
شود طالع ز برج دلوما  
چو ماه خشب اندر چاه خشب  
بر آمد یوسف شب فته در چاه  
بغرم مصد با بخت حیات  
پی اسودیکه محک شادند  
که باشد همچو یوسف رسیده  
بقصد آب و در چاه کردند  
سبوی آب سیوانه نور  
فروا و بخت دلوا آب بجا  
زالال حمستی بر شمعان بزی



خودانی موبو ایشان کیانند  
 ز جبریل این سخن یوسف چو نمود  
 نمود آن شخته سناش تحشاهی  
 تبسکین دادن جان سریش

سر موسی ترا ایشان ندانند  
 رزنج و محنت اخوان بران  
 نشست اینجا چو نیکو بخت باشد  
 ندیم خاص شد روح الهی





ولت یافت نیکو آخر آن سنگ	که کان کوسری شد پس که آن سنگ
ش بی که ازش شکر آید	شد آن شورابه همچون شهد شیرین
ز نور حش آینه روشن	چو شب روی زمین از ماه روشن
سیم کیوان عطسایش	عقوننت را برون برد از هوایش
ز نر طلعت او سر کرده	سوی پُورخ و دیگر شد خرنده
نیز اندرش سپهر آهنی بود	که حدش را ز آتش مامنی بود
استادش با بر اهِمِ رضوان	از ابرو شد بر و آتش کلان
از سدره جبرئیل امین بود	ز بازوی وی آن تعویذ کشود
ن آورد از انجا پسرین	بدان پوشید آن پاکیزه تن را
ن پس گفت ای مهجو غمناک	پامت پیرساند ایزد پاک
وزی این خیانت چکان	گروه ناصواب اندیشکاران
دل ریش تریشست سخم	فکنده پیش سریشست سخم
شان این جفا با را شماری	وزایشان حال خود پوشیدار



چو ایشان دفع آن کل چهره مهر را  
دگر بار از جفاشان داد بر دشت  
که کر آن سنک معلوم کشتی  
ولی آن ساز تیر آهنگ شد  
چگونه که رهنمای ایشان چه کردند  
بر آن ساعد که کر بر وی رسید  
رسن بستند از موی بز و پیش  
میانش را که بودی موی ماه  
کشیدند از بدن پیراهن او  
بقه خود بریدند از ملامت  
فروا و بختند آنکه بچش  
ز غیب بود خورشید جهان تاب  
برون از آب در چه بود نسکی

پسندیدند آن بجزیره  
بنوعی ناله و سر یاد بر  
ز سورش نرم نرم از موی  
دلی چون سنک ایشان بستند  
دل ندهد که گویم ز آنچه که  
حریر حنک از آن آزار ده  
برو شد سر پر موی کی نه  
به شمشیر رسیمان دادند  
چو کل از غنچه عریان شدند  
لباسی تا بدامان قیام  
در آب انداختند از نیمه  
فلکندش چرخ چون خورشید در  
نشین ساخت آنرا بی در



ناز پرورد بشتی  
 از باد جور افتاده بر خاک  
 زوی شبت را نور بود  
 شش از فلک انسان و با  
 ن بود حالش تا سه و شصت  
 رمی وز ایشان سخت روی  
 بر لب چایه رسید  
 چون کورط لم شک و تیره  
 و چون دهان از دها  
 شش چون درون مردم آزا  
 غظه اندوه دورش  
 شش پر که ورت مرکز نشو  
 ن کن کرد و یکدم شستی  
 که در بستان سرای عمر شتی  
 که ز جوید بلبندی خار و خشاک  
 ز ظلمتهای دوران دور بود  
 که جوید لمعه نور از هلاک  
 از صبح و از آن سنگین لاجیک  
 از و کرمی وز ایشان سر کونی  
 ز رستن بر سر چاه آر میدند  
 ز تارکیش چشم عقل حیره  
 پی قوت از برون مردم ربا  
 برای مردم آزاری پرازا  
 برون از طاقت اندیشه غورش  
 هوایش بر عفونت چشم اش شو  
 نفس از نفس زن ره بهستی



بسته از قضا اولی است دستی  
چو با ایشان شدی پهلوی پهلوی  
کسی کان کوشش اما لگد بابت  
بر زاری سر کرا داد من کشیدی  
بگریه سر کرا در پا قادی  
بناله سر کرا آواز کردی  
چو شد نو مید از ایشان لگد برداشت  
کسی در خون که در خاک میخفت  
کجای لای می پیر آخر کجایی  
پیانگر کینه که زاد کانرا  
کجا کام دلت در دل چه داند  
کلی که روضه جانت میداد  
چنان آتش شکی در تابانده

که پسند آن قضا زوی شک  
رسیدی مالش کوشش زین  
خبرانشش مباد هیچ مش  
به پیروی کری پاش در  
بجده بر پیر او پانها  
نواهای مخالف ساز کرد  
ز خون دیده بر رخ لاله میگوشت  
زاندوه دل صد چاک میخفت  
ز حال جن پسین غافل چیر  
ز راه عقل دور قفا دکا  
حق الطاف تو چون میکند  
بر و باران احسانت چکید است  
که فی رنگ اندرونی آب ماند



نین چرخ دولابی که هر روز  
در ریاض جان چیده  
سف را بان کرگان سپند  
ن پد ز تاسی نمودند  
ن بر سر دوش گرفتگی  
بر دامن صحرانها داند  
ش مر حمت باشد فکندند  
به پادشاهم بر خار کردند  
کفشش بر رخ میگرد  
پایانی که می شود کل تنگ  
ندی پس از آن ده سخت بخیه  
ش قطع باد آن دست کوتاه  
ستی پیش کردی زخم سلی

۶۶  
بچایه افکند ماه دل فروز  
هند در سینه کرک درنده  
فلک کشت که کرگان به برند  
ز یکدیگر میبهرش میروند  
که این شک اندر آغوشش گرفتگی  
بر دوست جفا کاری کشاند  
میان خار و خارش فکندند  
بکل از خار و چسب سمار کردند  
کف سیمین ز خار پانچ میگرد  
ز زخم خار و خار کشت کلزنگ  
طباخیه کردیش حساره رخیه  
که سر سینه زنده با چیه ماه  
قشایش چون رخ بدخواه سلی



بلا را در و یار خود صلا داد


دین یوسف ضا داد



از پیش پدر و در راه هدایت  
بی هیچ خیانت در اسنجه افکنند

بچین برادران یوسف علیهم السلام  
چاه ضلالت کنند و یوسف را



کر بیان رضا چیدار ایشان کران کرد درون اندوهم	و باین سخن بشنید ایشان بردن کی پسندم
 کرو غافل نشینید حالش نه شنید	از آن ترسم ز غفلت صورت
کهن کر کی که برودند ان کندیز	دیرینه دشت محبت این
دندان رساند جانم آوردند	بدان نازک بد شش را بلکه
فنون دیگر از نو در میبند	ان فسونکران این را شنیدند
ز انسان سست ایم بکر کی بس نایم	که حشر مانه که هر ده تن
بختک ما چو روبرو به خوار شد	ارشیر مردم خوار باد
یعقوب غنچ کوش کردید خاموش	چو زین کرد ز غدر بختن



ببخ خانه مانده روز تا شب

چه باشد که بجا همراه سار

کمی با او ره صحرا نور دیم

کمی از کوسفند

کمی شیرین و

ز فرش سبزه باز بیکاه سازیم

ربا نیم از سپر لاله گلش

زده بالالسان

میان سبزه

یک جاکله آمو چو پرانیم

بو طبعش باینها شاد کرد

ز حب در چه

مخند و طبع

فارسه غذا بر تن و لیغ

همراهش بار اسر فر از

کمی بر پشت کوه و سبزه

شیر و شیم

خندان شیر نوشیم

هر لاله بربازی راه ساز

کنیم از فرق یوسف خلوتگاه

کبک دامان

سازش خرامان

ز کیو کرک را زهره درخ

ز اندوه وطن آزاد کرد

مزار اعجوبه ساز

کودک حزین ساز



بجیچ چو دُیِ ششکانند	روانکه از خود رستکانند
براه در دو کوی عشق خاکند	طبع و کید نفس پاکند
نه از مردم بر ایشان هیچ بار	بشان بر دل مردم عیار
هر بار یک که آید بر دبارند	پس ازنی عالم پاکند
سحر زانسا که شب خنید خیزند	حبسیند بی کین و سینه
بفکر دینه خرم طبع و شان	ورزان یوسف بادان
چو کرکان نهان در صورتش	نمچسرو سینه کینه اندیش
برانوی ادب پیشش نشسته	اریدر احرام لبسته
زهر جایی سخن آغاز کردند	رق متعلق باز کردند
رسانیدند تا اینجا سخن را	نکردند هر نو و کهن را
هوای رستن صحر است را	ز خانه ملالت خاست را
که فردا روز در صحرا کنایم	باشد اجازت قصد ایم
نکم پای صبحرا کم رسیده	در یوسف آن نور دوید





۱۵

فستقن برادران یوسف  
 یوسف را علیه السلام  
 پدر و در خواست کردن که  
 همراه خود بجانب مصر ابر

و



در غرت و چاه افکنیمش	بصد خواری در آنجا افکنیمش
بود کاج	نشیند کاروان
بر آبید	در آن منزل زمان
اند ریکه دلوی گذارد	بجای آب از آن چش سر آرد
بفرزندش	کسید دیار
کند در بر	و تیرنگ
چو کفت او	بوی از ما کردند یار سیده
شدند آنان	قصه چاه پر آب
	در چاه شیب
ر چاه مگر خود نه آگاه	مهمه بے ریمان میشند و چاه
کر مشه باید	در دل بفتی
بر آن تر ویر	کردن بفتی
ن پس رو بکار خود نهاد	بفرزاد و عده آن کار داد



عزض زین بقعه پرن بدن است  
همان به کافکشمش از پدر دو  
پایابین در و جز دایم و دو

نباشد آب و

نباشد نان و

نه کشتن یازدن یا مردن است  
به ایل وادی محسوم و محو  
بجز رو باه و کرک از نیک و بد

جز اشک نومید

جز قرص خورشید

نه در وی سایه جز در شب تار  
چو یک چند اندر و آرام میرد  
بمشته تیغ مار نکین بخوش

دگر یک گفت

چه جانی قتل

نه در وی بتری جز شتر خار  
بهر ک خوشی تن مشک میرد  
رسم از تیغ نیز نک فسون

قتل دیگر است این

هم تراست این

یک ز خنجر جان سپرد

صواب آن کاند

طلب داریم چای

نه است از گرسنه یا تشنه مرد

دور و نزدیک

شک و تار یک



که چه حیل و سازند که یوسف  
پدر و ورانند از زند

کز آن شکل فشد در کار او بند  
که تا در حل آن کرد دمد و کا  
فروز و شمع دیگر در میان  
بصدور استی بالاشینان  
که کرد و از دو کج و کج و می  
برای مشورت در شان یوسف  
نخو زیش باید حیل و کجاست  
که از دستش نخو زیری توانست  
ز کشته بریاید سر کز او  
که اندیشیم قتل بیکناهی  
زماشتن پیمانیم همه

نه ناکشته

ت کردن برادران بیکدیگر  
سلام را از پیش

بشکلی پیش خردمند  
تلی و کربا عسل خودیا  
شمعش نیکو و نور خانه  
ست این سخن در راست پیا  
بهر و حریفان کج اندیش  
س ساحتها خوان یوسف  
ت او ز حسرت خون ماری  
ن زیر خون چن یاستی و  
و کشته پنهان ماند این از  
نت این به بی دینی است را  
سپ چهار نیم حسرت



سوره ششمین

چو خاری بر دم از شور کجی

بیاید کندناشته درختی

بقصد چاره ی

عهد بشد

بهرم مشورت

یک جاستد





بند بر باد دروغی  
ن پسر مسکین زو فری  
طع نکو پیوندی ما  
داست از نینان سر بلند  
دارد که مادر تیر کی پاک  
ما که مادر با پدر سم  
ما خسریداریم فی او  
وز است در صحر شبانم  
قوت بازویش از ما  
کویت گری از وی چه دید  
کار خود را چاره سازیم  
بهر پسر سخاوت کی نیت  
چاره ساز زیراکر است

دزدان کو سر خود را فروغی  
شود از صحبت او تا شکستی  
برد مهر پدر سر زندی  
نیفتد اینقدر خشمش پندش  
سجده پیش او فستیم بر خاک  
نباید جاه جوسی اینقدر سم  
پدر را ما هوا داریم فی او  
و کرب خانه اش اسپه بانم  
بر احباب آب ویش از ما  
کش نینان بر پدر ما برگزید  
بهر رهش توان آواره پریم  
دوای او بخند آوار کی نیت  
زرقه خستیا ر چاره از دست



مباد این خواب را خواند  
ز تو در دل هزاران غصه دارند  
نیارند از حسد این خواب را تا  
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر  
یک تن گفت یوسف این فسانه  
شنیدی که سر سر کرد و بگشت  
حکیمی گفت آن دو کرد و بگشت  
بسا سر کرد و لب افتد به پرو  
چه خوش گفت آن کو کوئی کو کا  
چو وحشی مرغ از نیش حسرت  
چو اخوان قصه یوسف شنیدند  
که یارب حیت در خطه پرا  
منید ایسم که طفلی چه آید

به پداری صد آزارت رسانند  
درین قصه کیت فارغ گذارند  
که بس روشن بود تعمیر این خواب  
بیادی بکشد بخیر تدبیر  
هناد آرزو با خوان در میان  
بازندک وقت و در سر زبان گشت  
کران سر بگذرا سیدن داشت  
در و ن صد دلا و راکند خون  
که سر خواهی سلامت سر بکشد  
و کر شوان بدستان پای است  
ز غصه پیر من بر خود دریدند  
که شناسد ز نفع خود ضرر را  
که طفلی خبر طفلی را نشاید



میدن یوسف که آفتاب ماه  
روشنیدن اخوان آزا

آن گزید صورت باز رسته  
پیدار و پیش در شکر خوا

نیده ز ناپایند دین  
یوسف پیش چشم یعقوب

خوش نهاد سر بر این  
ین خنده آن لعل شکر خند

صف نرکس سیر اکشاد  
نت ای شکر شرمند تو

واب دیدم محرومه  
داد و تقطیم بدادند

مش که بس کنین سخن بس

و یارده ستاره ویرانج  
وز یارده شدن حسد ایشان

ز سحر چشم بنجان چشم بسته  
ندیده کس چنین پیدار در خواب

ولی پوشید آینه دین  
که پیش او چشمش بود محبوب

بخنده لعل نوشین کرد شیرین  
بدل یعقوب اشوری در کند

چو بخت خویش چشم از خواب کشاد  
چه موجب داشت شکر خنده تو

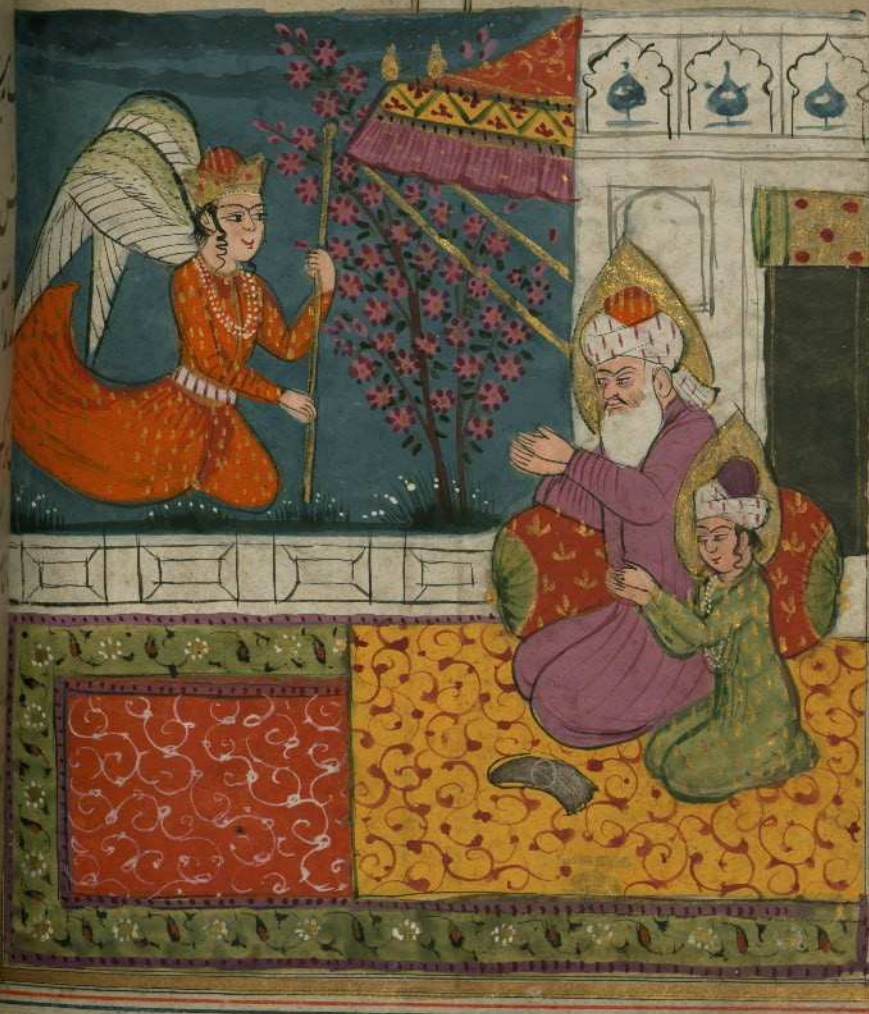
ز رخساره کواکب یارده  
بسجده پیش رویم سر نهادند

کو این خواب از نهاد کس



پیام آورد کین فضل الهی است  
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست  
برایشان آن عصا از دست بسته  
نخود بشد سر یک زان حیال  
ز اول طبع از آن تار کی داد

ستون بارگاه پادشاهیت  
ز حسرت حاسد از ایش شکست  
کران تر آمد از صد چوب دسته  
نشاندند از حسد در دل نهال  
ولی آتش بر شمرند کی داد





زندگش دادی خداوند  
 م تان شاخی بر دمی  
 راه بلاغت پاهای  
 یوسف که از تائیدش  
 بلوغ جان بود او نشاید  
 پنهان را خوان با کف  
 ن تائیل کاوشتم  
 عهد جوانی تا به پیری  
 در جملوگاه جنگ و باری  
 روی تضرع با حسد کرد  
 از سدره پیک ملک مد  
 نسیم تیشه ایام دیده  
 قوت کران قیمت سبک

از ان خرم درخت سدره مانند  
 که با قدش برابر سر کشیدی  
 بدستش زان عصای سبز داد  
 عصا لایق نیا مد زان درش  
 که ما باوشخ چوبه همستر  
 که ای بازوی سعیت با طهر  
 برو باند عصای از شتم  
 کند سر جاکه افشتم تکیه  
 مرا هر برادر سرفروزی  
 برای حاسد یوسف عا کرد  
 عصای سبز در دست از زبرد  
 نه رنج اره دوران کشیده  
 نیاوده به ننگ روغن و رنگ



پیا جامی که همت بر کاریم  
ز لجنی بادل مهید و است  
ز حد بگذشت درواش طارش

آغاز داستان حسد بردن <sup>افخوان</sup> یوسف

ز کفن ن ماه کفن ز ابر آرم  
نظر بر شا ه راه اشطارت  
دو آب خسته کنیم از وصل یارش

و دور انداختن او را از کفن

دیر خانه ز استاد کهن زاده  
که چون یوسف بخوبی سر برافرا  
بسان مردش دیده بست  
کر قش با وی آنسان لطفهاش  
در حستی بود در صحن سرایش  
چو پیکان صوامع سبز پوشی  
ستاده در مقام استقامت  
پی تیغ سر برکش زبانی  
گذشته شخ ازین فیروزه کاش

درین نامه پسین و اسحق و اد  
دل یعقوب را مشغوف خود ساخت  
ز فرزندان دیگر دیده بست  
که بروی شکشان سر دمی کش  
بسنبری و خوشی شمع کمت فزایش  
ز چشایش تیز و جدی پر خرویش  
فلکده بر زمین غل کر امت  
بنامیزد عجب تیغ حوائی  
ملایک گشته کنجشکان شش



ت صبح تا خورشید تابان  
 پر در و چشم فشان داشت  
 خورشید شمع محاسن و  
 ران به پیش صف کشید  
 صافی دلان پاک سینه  
 وزوشی این بود حال  
 خانه دل او شک گشته  
 باداغ سینه ز آه و ناله  
 کل رخ بلاله را کفستی  
 چون سیل سروادی تحمل  
 می در میان با و غم خویش  
 سپرد از غیسان و ز کار  
 ش از کد امین بر آید

بجو لا نگاه روز آمدستان  
 بباد صبح دم این استان داشت  
 ز لیلی سچو خورشید محاسن و  
 رفیقان با جمالش آر میزند  
 بجای آورد راه و رسم سینه  
 بدین آیین گذشتی ماه سالش  
 بعزم گشت تیر آهنگ گشته  
 بدشت افراستی خیمه چولاله  
 رزوغ دل سخننها باز گشتی  
 شدی بادیده گریان سوی نل  
 زدی بر نیل دلق ماتم خویش  
 بره میداشت چشم اشطاری  
 چو خورشید طالع شود چون نه بر آید



ز دور خود بود آهین آبی  
نجشابر چو من بی راه و روی  
در آرد در ملک شهریار  
بهر شهری خبر پرس از من  
کذار و سکن بهر باغ و بهار  
بود بر طرف حواری زان ملک  
بصحرای خستنی نه از کرم کام  
تماشا کن ز روی او مثل  
چو کیر درای رستن زین ديار  
اکر پیش آیدت گلبک خرامان  
و کز پستی بر اهی کاروان  
بخشیم من به بین آن دل ستارا  
بود کان دل ستار چون بنیم

چو در بندند از زور دن آبی  
مکن از جانب من جستجویی  
بر آبرختگاه تاج داران  
بهر خستی نشان جو از شمن  
قدم نه بر لب هر چو پیار  
بخشیم آید ترا آن سرود و جو  
بصور تخانه سپن کیر آرام  
بدام آور بوی او غزل  
بهر کوه و دری کاقد کدایت  
پیدا و بزین دستت بدامان  
در و سالار شسته دل ستار  
بدین کشور رسان آن کاروان  
کلی از کلین امیه حینم



رشته پندار خود کم  
 بیکر بجای خود نه پنی  
 سو خیال ما و من را  
 دی بدین کشتار شب  
 سحر جستن کردی آفا  
 تکی گفستی ای باد سحر خیز  
 گاه سروسوسن آری  
 از بزرگ حبیبانی جلالت  
 قان بری پیغام شوق  
 اران نواز شناده آری  
 زمین در جهان غمیده نیست  
 چاره شد دلدارسی کن  
 هیچ مننه لکن نباشد

شوم از پنخودی در کار خود کم  
 چو جان آئی بجای من نشینی  
 ترا یابم چو جویم خوشی تن را  
 بنستی زین سخن تار و زرب را  
 بر آئین دگر کردی سخن ساز  
 شمیم مشک در چوب سمن بر  
 ز سنبل حبس تر بر روی کلی  
 شود رقصان درخت پای کل  
 بدین جنبش دی آرام شوق  
 کنی غم دید کار از غمکاری  
 ز دایع مجسمه مدیده نیست  
 غمم بسیار شد غمخواری کن  
 کت اینجا گاه و بیکره نباشد



ز ناله خنک محنت ساز کردی  
بد کفستی که ای مقصود جا نم  
عزیز مصر کفستی خویش را نام  
بفرستم تاج عزت از غزیت  
مبصر ام روز محمور و غیریم  
نذا نم تا یکی سوزم درین باغ  
پیاور و لث باغ دلم باش  
بنومیدی کشید از عشق کارم  
بدان امیدم اکنون نده دده  
بهواری که جالت بدلم نیت  
ز شوق کرچه خونبار است پیم  
خوشا وقتیکه از راسی بر آید  
چو دیدار تو سپنم نیت کردم

سرود پنجدی که آغاز کردی  
مبصر از خویش تن دادی نشام  
غزیری روزیت باد اسرار نیم  
بروی آثار دولت از کثرت  
ز اقبال و صالت بی نصیبم  
چرخ محنت افزوم بدین باغ  
بوصلت هرسم و باغ دلم باش  
سروش غیب کرد امیدوارم  
ز دامن گردنومیدی فشانده  
یقین دانم که آخر خواست یافت  
لبوی شش همت چار است پیم  
برج دین چون ماهی در آید  
بساط هستی خود در نور دم



<p>         جسدیم پاکبازی          و نمان مصری تمثیل          هم قامت همسر ادب          با هم در صف بار          صند می شکنده بودی          با هم گفت و شنود          جان بستن در گشت روی          یاری کران در دمی غم          ت بود با مر دم شسته          صبح تاش کارش این بود          ب جبهه شکنین بستی          و تراد حلویت          می ادب بستیش پیش       </p>	<p>         مسلمان حرم در کار ساز          بر عنایت و خوب نازنین          زد و توق تمثیل شادما          که یکسان باشد اینجا و غیا          درون پر خون و لب پر خنده بودی          ولی دل جای دیگر در گشت          ولی جان و دیش با یار بود          نبود سی پاکسیه چوند محکم          معنی از هم خاطر گشته          میان دوستان کردارش این بود          چو در پرده اش نهان شستی          نشاندی تا سحر بر بند          بعرض او رسانیدی غم خویش       </p>
---	---



داستان عمر که ز این دنیا  
و تهمت و تاسف و ی بر آن است

چو دل با دلبی آرام گیرد  
کجا پروانه پر دسوی حورشید  
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل  
ز مهر آتش چو در نیلوفراشته  
چو خواهد تشنه جانی شربت آب  
ز یخ را در آن نه خنک منزل  
علامی بود پیش و عزیزش  
پرستاران کل بوی گل اندام  
کمینان دل آشوب دلارای  
علامه مایه قصب پوشش کمر بند  
سیه فامینه از عنبر سرشته

در مفرقت یوسف علیه السلام  
رسیدن بایامها و گوید

ز وصل و یگیری کی کام گیرد  
چو باشد سوی شمعش و می آید  
تخواهد خاطرش بند کجاست کل  
تماشای هوش کی در خورشید  
نیفتد سودمندش شکر نابش  
همه اسباب حسرت بود حاصل  
بنود از مال و زر کم هیچ خیرش  
پرستاریش را بی صبر و آرام  
پی خدمتگر خنثی شسته از پای  
ز سر تا پای شیرین چون فی قد  
ز شهوت پاک دامن چون و شسته



<p>بچشمش درینا مد جز در اشک          ز یک نختیت کر مایل تخت است          که صد سپهر میرود اینجا بتاراج          کجا باشد در و کجایه</p>	<p>ما که بر دی خدازان شک          ش دل ز حیدر ان نخت یخت          میدان کر ا باشد سرتاج          هم از اشک نو میدی بودیر</p>
---	--





ز لعل و لعل بودی سنگ و آهن  
همه صفها کشیده میل در میل  
بنیل اندر شد آن درهای می  
نشد از نرم درم ریزان بسیار  
بدین آرایش شاهانه رشند  
سراسی بلکه در دین بهشتی  
دران دولت سر تختی نهاده  
درو برده بکار استاد معمار  
بیای تخت زر ممش نشاند  
ولی جانش ز داغ دل برسته  
مرصع تاج و تخت نقش نهادند  
ولیکن بوداران تاج کمرانیک  
فشاندش بتارک کوهر انبوه

بذل

چو کشتی سم آسپی آتش افکن  
نثار افشان گذشته از لبیل  
چو پر کوهر صد فسر کوش می  
ننکش نیز چون ماهی درم در  
بدولت پیوی دولتی نه رشند  
ز فرشتش ماه خشتی مهرشتی  
بر نیای نه سر تختی نه ریاده  
پای کوهر نشانی ز بحر واد  
کهر وار شجرت زرش مند  
ارزان زر بود در آتش نشسته  
میان تخت و تاجش جلوه دادند  
بر زیر کوه از بار دل شک  
ولی بود آن بر و باران اندوه



بس بود داغ بی نصیبی  
 شد جان که از می چاره ساز  
 در ره دگر دام نبریم  
 وعده کرین پس کام یاب  
 وعده بغایت شادمانم  
 فنا با فلک این گفت کشت  
 مد بانک ره دانان <sup>متعجب</sup> بیل  
 ران تن پُواره با پاؤ  
 میر مصر را در حق که از می  
 غنای زراز زو درم پر  
 بس کفخ زو کو سر نشان  
 ریزان برو صاحبش را  
 آمد ز کوه سر ریز مردم  
 فرو ن کردی بران در دغری  
 معاذ الله چه باشد جان که از است  
 مینکن سنک بر جام کسیم  
 وزان آرام جان آرام یاب  
 ولی کر بخت این باشد چه دادم  
 که آن برداشت را اندر فرو داشت  
 که اینک <sup>مصر</sup> مصر و حل نیل  
 خروشان بر لب نیل استیاد  
 کعب بصر نشان ان عمار  
 طبقاتی دگر از کوهرود  
 عماری در زو کو سر نشان  
 چو بر طسوف چمن غنچه باران  
 در آن مر کبانرا بر زمین



کمی کنده بهر سواز تک و پوی  
زمین اگر دهش اسب از خمیش  
پیست آهوان آن شمین  
پی اسودکان هوجنا  
کنیزان زلیخا حرم و خوش  
عزیز و اهل اوسم شادمان  
زلیخا تنج عسرا اندر عمارت  
که ای کردون مرا زنیان چه دوا  
مذاخم در حق تو من چه کردم  
نخست از من بخوابی دل بود  
که از دیوانه بنده نهاد  
چو شد از تو شکست خود در تم  
چه دانستم که وقت چاره ساز

بلا ل از جسم ناخن بدراروی  
گفت پای شتر ترسم آن ریش  
صهیل باد پایان ارغنون  
نفس ساربانان پرده پرده  
که رست از دیو بجز آن پر پوش  
که شد زنیان بسته با نو خانی  
رسا نده بر شک فریاد و زاری  
چنین بی صبر و میا مان چه دارا  
که افکند چی چنین در رنج و دردم  
به سیدار می سوارم نعم فرود  
که از من زانکی بنده کشاد  
خطا کردم که از تو چاره بستم  
ز خان مان مرا آواره ساز



زن زلفی همراه عزیز مصر در  
و نقتره بر عماری

ماها نکه زد چرخ ملک  
بینه محفل شک شد  
ز رخشان آن کوش  
آمد بهر شهر یاری  
را از پس و پیش و چو را  
ز زلف برق نیکختن  
مع زین بای هر در حشی  
نت و سایه و پند رو  
بازان نواها ساز کرد  
از بانگ حدی و غزل سخن  
بشکر کر اسب و تر بود

و بیرون آمدن مصریان طبقه  
زلفی ساز کردن افشان

ز زین کوس کوس حلت  
بهر ایست شب محل به شد  
برنگ پر طوطی دُم طاق  
نشان در نسیم مه را در عمار  
بایستی که میبایست است  
بیاست سایه در زیر درختان  
شده پسند برای نیکختی  
نشسته نیکخت اندر میانه  
شتر بانان حدی آغاز کرد  
فلکها را سبق پر دشت را  
در و دشت از هلال بدر پر بود



زبان از ناله و لب از فغان لبست  
ز خون خوردن دم چسبم نمیزد

بره میبود  
که کی عیشیده

چو غنچه خوردن خون امیان لبست  
ز عسیمی سوخت اما دم نمیزد

چشم اشطارش  
بکشد ز کارش





۵۲  
ز از غم من پیدست و پارا  
سان تا بدیری زاری داشت  
نسنا لید از جان دل چاک  
مد مرغ بخشایش پرواز  
می چپاره روی از خاک دوا  
بر مصر مقصود دلت نیست  
خواهی جمال دوست دین  
دار صحبت و همی بیچسبیت  
ش را بود دندان از نوم  
جست کوه برت داشتن پس  
خار ترش دادند سون  
شد استین از دست بای  
ما چون ز غیب این مرده شود

مده بر کج من از دهب را  
زنوک هر مره خنبرای شست  
همی مالید روی از درد برجا  
سروش غیب داشت که او را  
کزین شکل تراسان شود کا  
ولی مقصود بی او حاصلت  
وز و خواسیه مقصودت رسید  
کرو ماند سلامت مثل سمیت  
بود کار کلید موم معلوم  
ز نرم آهن نیاید کار الماس  
چسان کرد و بخارا نجیه انکن  
نیاید ز استین خنجر سکالی  
بشکرانه سر خود بر زمین شود



شده پاشخ شلخ از زخم سنکم  
زنا که چشم خون جخته من  
کشیم کام سوی لودی  
منم آن بحسری کشتی شکسته  
رباید هر زمان از جانی حم  
زنا که زوریت آید پدید  
چون نزدیک من آید بی درنگی  
چون در جمله عالم پیداست  
نه دل اکنون بدست من نه دیر  
حذار ای منک بر منشی  
اگر نهی بگفت دامن یارم  
بر سولای مدرپر اهنم  
مبصود دل خود بسته ام عهد

نه پای صبرنی رای درنکم  
خیالی پسند از کم گشته من  
بود از بخت بد درنده شیری  
برهنه بر سپر لوحی شسته  
بر دکه بر حنیض و که براو جم  
شوم سرم کز و آسان شود کاه دولت  
بود بر هلاک من بنسکی  
میان پدلان چپا نیست  
از انم سنک بدست بر  
بروی من دری از مهر کشای  
گرفت رکس دیگر مدارم  
بدست کیس میلا دهنم را  
که دارم پارس کنج خود لصد



و یلا عجب کاریم افتاد  
 است اینک من در خواب دیدم  
 است اینک عقل و هوش من بد  
 است اینک گفت از خویش ارم  
 بخت ستم سختی آورد  
 سرم بختل خرما خار برداد  
 کج بردم رنج بسیار  
 بر بوی گل چیدن گلشن  
 ن تشنه در ریک پیان  
 از تشنگی بر لبش ده  
 ناکه نازد و رانم  
 آب یابم در مع کی  
 آن حمله کم کرده در کوه  
 بسر ناهره دیواریم افتاد  
 بخت و جوش این محنت کشیدم  
 غمان دل به پوشیم سپرد  
 ز پوشی هوش آورد باز  
 طلوع خسترم بختی آورد  
 فشانم تخم مهر آزار برداد  
 فشانم مرا با اژدها کا  
 سان خاز و چپکم بدن  
 برای آب سرسوی شتابان  
 لب از تنگاله موج خون کشاید  
 فشان خنجران بسوی آستانم  
 ز تاب خورد در خشان شوره خاک  
 ز سبزه زادی بریر کوه اندوه



دیدن زلیخا غریز مصر از شکاف  
این نه انکس است که من

کهن چرخ مشبه حقه ناست  
با میده می خمد بر سیدلی بند  
نماید میوه کامیش از دُو  
غریز مصر چون انکند سایه  
عنان بر بودش از کف شوق دید  
علاجی کن که یک دیدار پنم  
نباشد شوق دل سرگز از ان پیش  
چو کسیر د آب لب نشسته جان  
زلیخا را چو دایه مضطرب دید  
شکافی زد لب افسون نیک  
زلیخا کرد از ان نیمه گاهی

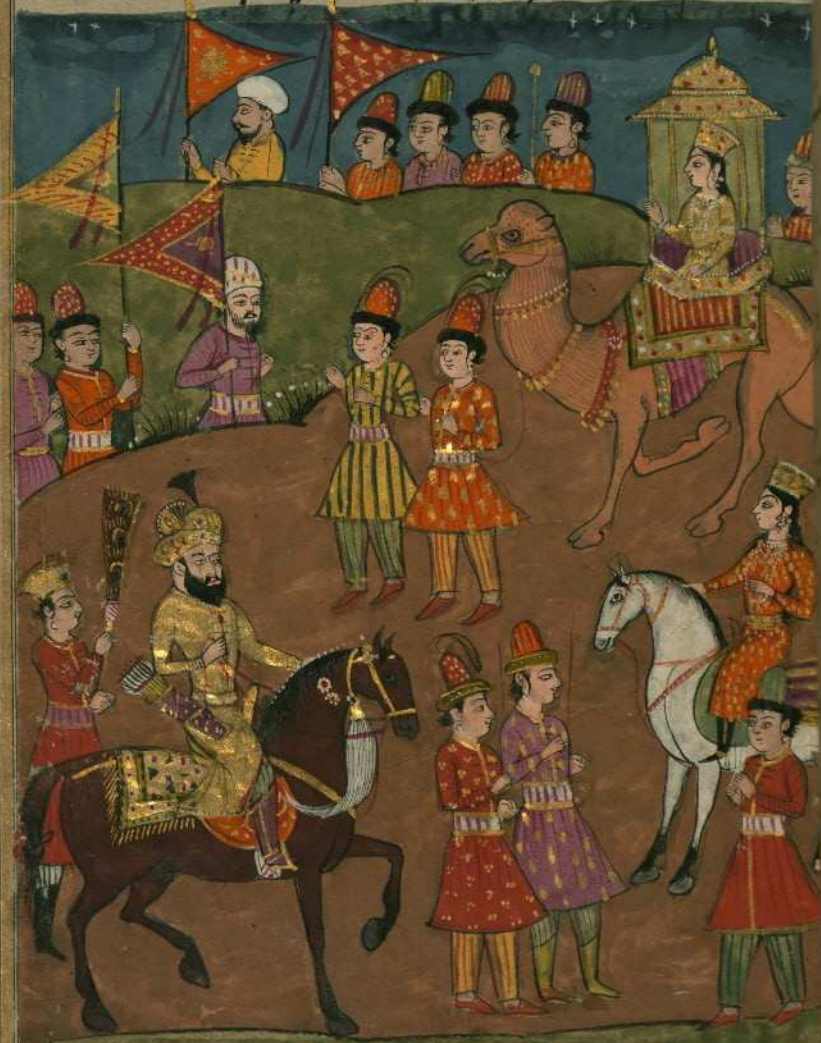
چینه و سنر یادر بدشتن که  
دیدم و سالها محنت کشیدم

پی از مردم حیل سلبت  
بر دشت بنومیدش سوید  
کند خاطر بنا کایش ز جور  
در ان نیمه زلیخا بود و دایه  
بدایه گفت کای دیر نیمه غمخوار  
کرین پس صبر را دشوار پنم  
که همسایه شود یار و فاش  
بسوزد که نه تر سازد دایه  
بند پیرش مکر و نیمه کرد  
در ان نیمه چو چشم خیمکی شک  
بر آورد از دل غم دیده



موسینه و ابریشمینه  
کرهای مصری شک و شک  
اروی صحرا را پست  
عسزم ره را نامزد کرد

چه از نادر کمرهای حسینه  
ز شربت های نوشین رنگ رنگ  
مقطعه نمود و عذرها خواست  
وزان پیش و پست لکاه خود کرد





بدین آئین رخ اندر ره نهادند  
چو ملک دوسه منزل را بریدند  
زمینی یافتند از تیر کی دو  
تو کوسی ابر پی رخ سبکباز  
کشیده در میان بارگاه  
عزیز مصر چون آن بار که دید  
فرود آمد ز رخس خسروان  
مقیمان سرم شمش و وید  
یکایک را سلام و مرجع گفت  
تفحص کرد از ایشان حال آن  
بر بزم شمش سپهر یک پوش  
چه از شیرین و شاقش کردند  
چه از اسپان زین در زر گرفته

بره داد نشاء عیش دادند  
بآن خورشید رو یان سپیدند  
ز ده در وی سراران قبه نور  
بسان ژاله باریده ستاره  
ز خوبان صف زده کردش سپاس  
چو صبح از پر تو خورشید خندید  
ببوی بار که شد خوش و از  
با قبال زمین پوشش سپیدند  
چو کل در رویان از حنجره گفت  
ز آسب هوا و محنت راه  
که پیش چشم خوشتر می نمودش  
چه از زرین کلاهان کمر بند  
زد دم تا کوشش در کوهر گرفته



صحر چون این مژده بشنید  
می کرد تا از کشور مصر  
باب تحبیل سرچه دارند  
ن آید سپاهی پی تافوق  
ن کینیران صد هزاران  
فی بطوق و تاج زرین  
فی همه هفت کرد  
بمطربان پرده پرد  
خیک عشرت ساز کرد  
ش داده کوش خود را تاب  
فی نوید وصل داد  
از تارشم جانرا امان  
کنده فاین ازده است

49  
چهار ابر مراد خویش تن دید  
برون آیند یکسر شکر مصر  
نمه در مصر عرض اندازند  
شده در زیور و زر و کهر غرق  
نمه کل چهر کان مه عذار  
چورسته خسل ز راز خانه زین  
بهو دج در پس زربفت پرد  
برسم تنیت خوش کرده او  
نواهی حشر می آغاز کرده  
طرب را حقه از تارش اسباب  
بجان ارو می میید وصل راه  
بر آورده کما خج نغره ازده  
کرد و در دست ره کوبان بود پو





و بغزیت استقبال برخواستن  
وز نیت و آرایش تمام ارادت

خبر یافتن غزیر مصر از مقدم زلیخا  
و لشکر یان مصر را بخت



شکار خویش تن کرده غلامی	ه سرکنیز از زلف دای
کشد ده خنجر در جان سیری	ه سر غلام از خنجره تیری
زدیکر سونیا ز عشق بازی	بود لببری و عشو سازی
هر جا صد مستع و صد خرید	ان عاشق و معشوق در کا
لبو می مصر محل میکشیدند	دستور منزل می بریدند
که راه مصر طی خواهد شد زود	بابا ولی از بخت خوشد
غم بجز بران لبه خواهد رسیدن	ب غم را سحر خواهد و نمیدن
از و تا صبح چندین ساله راه است	ن غافل که آتش لب سیت
میر اند تا شد صبح نزدیک	روشن شوبهای تاریک
که راند پیش از ایشان محل پیش	تا دند انجا قاصد می پیش
غزیر مصر را کرد اند آگاه	ی مصر جوید پیشتر راه

اینک دولتیند	که آمد بر سپر
خواهی کرد بر نیر	کر استقبال



دو صد طبله پراشتک تازی  
هر جا سربان منزل نشین شد  
مرتب ساخت آنجسز لیلی  
مقطع خانه ارضندل و عود  
مرصع سقف او چون جامه  
در و ن او برون او همه پر  
فرشته بر وز رفعت و بیا  
ز لیلی را در آن حبله نشاندند  
پشت باد پایان آن عمارت  
نزاران سر و شمشاد و سنوب  
روان گشتند و کوئی نوبهار  
بهر منزل که شد جان سنم را  
علا مان مست جولان تک و تا

ز باد غنبر و عود دمتاری  
همه روی زمین صحرای چین  
یکی دلکش عمارت حبله آسا  
موصل لوحهای وی ز راند و  
زرافشان قبه اش چون کوی شهید  
ز سیمار زر و آویزه در  
برنگ دلپذیر نقش زیبا  
بصدنازش بسوی مصر اندند  
روان شد چون گل از بهاری  
سمن بوی و سمن روی سمن  
رخ آوردار دیاری در دیار  
حجالت داد بستان ارم را  
کنسیران جلوه گرازی بوی ناز



ی پیش چو کان تیز دوتر  
پایه فکندی تازیانه  
ششی کور در صحرا استخوان  
در سنگ خار اگر ده از  
ه کوه را آسپان چو پاهون  
اشتر همه صاحب کوهان  
کوه اما پستون نی  
ما دقتاعت کوش کم خوا  
به صد پاسبان بر توکل  
وق رهروی بنچواب خودان  
نواع نفایس صد شتروا  
صد منرش دپای گرمی  
صد درج از کمرهای درخشان

47  
ز آب وی سبزه نرم روتر  
برون جستی رسیدان مان  
چو آبی مرغ در دریا شناو  
کره بر پستیران افکنده از دم  
ز فرمان عنان کم رفته پیرون  
سراسر شسته پشت و کوه کوهان  
ز راه بادرمش ری بونی  
چو اصحاب تحسل بار بردا  
چرید خار را چون بنیل وکل  
بر آهنگ حدی صحرا نوزدان  
خراج کشوری بر مرشته با  
چه مصری و چه رومی و چه شامی  
ز یاقوت و درو لعل بدخشان



خوش آنکس که خیال و خواب بگذشت  
ز لیخار ایدر چون شادمان یا  
همی ساخت بهر آن عروسی  
همه پسته دهان و نار پستان  
هناده عفت کوسر بر بنا کوش  
چو بر ککل بوقت صبح تازه  
نغوله بسته بر لاله غنبر  
هزارا مرد غلام تنه انکیز  
کلاه لعل بر سپر کج نهاده  
ز اطراف کله مرتار کا کل  
بهر کرده قبا های قصب نک  
مکرهای مرصع بسته بر موی  
هزار اسب نکوشکل خوش اندام

سبکبارا چسپن کرداب بگذشت  
بهر تیب جبار او عنان تافت  
هزاران لعبت رومی و روسی  
عذارشان کاستان و کاستان  
کشیده قوسش مشکین کوش تا کوش  
ز شک و سیمه پاک و عارفان  
ز کوشش آویزه کرده لولوی تاب  
بعشوه جانستان و زغمزه خونیزان  
کره از کا کل مشکین کشا و  
چنان که زیر لاله شلخ بیل  
چو عنجه نازک و چون شیر شک  
بوی آوخت صدل زهر روی  
بجاه پویه شد و وقت زین ام



مصر از تو دیده صد غزیری  
را حسیل و شمشیت  
ن و کسینه انی که دارد  
ش خلت فرخنده بخت  
نش بذل کوهسرایان  
وی قبول خاطرست  
ن میوه خورای خوانست اقام

ستان نسیم قبول راجب درین

مصر آمد آن مرد خرمند  
های خوش آورد از غریبش  
ش شکستن کرد آغاز  
انی بند با برکاش افتاد  
هر جانش طی یا ملالی ست

ز تو گشت کرم در تازہ حسینی  
به پیشش ز آنچه کشتی بیج کم نیست  
نمجد در شمس ره کرشمه دارد  
بود و اندون تراز برک جهان  
بود و اندون تراز یک میان  
خوش ناکس کو قبول خاطرست  
بزودی پیش تو خواهد فرستاد

و محل لیازا چون ری کل مصرید

که از جان زینجا بکسله بند  
تهی از خویش و پرکرد از غریبش  
همای دولتش آمد بیرواز  
خیالی آمد و آن بند بکشد  
بکیستی در زخوایی یا خیاست

سر صبی

در

نرا



که کر یک ساعت از وی ورکردم  
درین خدمت مرا معذُور دارد  
اگر گوید برای حق که اری  
هر از آن از کنین ان علما  
علما فی زلس نیگو سرتی  
ز شیرین دہانی در شکر خند  
قباستہ کلہ گوشہ شکستہ  
کنیز اینی ہمہ در جلوہ جو  
معنبر طرہ ہا بر کل کشادہ  
ز سر کومہ بخود بر بستہ زو  
زار بابا یسہ کہ باید  
فرستم تا بعد اعزازش آرند  
چو دانا قاصد این اندیشہ بشنید

ز تیغ سطوتش رنجور کردم  
کمان نخوت از من دور دارد  
روان از من دُوصد زرین عاری  
صنوبر قامت ان طوبی خزان  
مُصف تر ز علما ہشتی  
زلعل و زرمہ بر مو کمر بند  
بر زرین خافہ ی بنشینستہ  
چو حوران از قصور آب و گل دُو  
مقویس طاقتا بر خفا دہ  
نشستہ جلوہ کرد در سو دج زر  
زار کان یاسہ کہ شاید  
بدین خلوتہ ای نازش آرند  
سجدہ سر ہما دو خاک بوسید



۴۵  
مصر حشیم و سیل است  
م سوی مصرش این شصت  
خاک او زانجا سر شد  
اقد قبول را علی  
نبود بصدر خانه خجسته  
مصر چون اینقصه شنود  
ضع کرد و کف من که باشم  
شه چون مراد داشت خاک  
آن خاکم که ابرو بهار  
بر وید از تن صدر بام  
لطفیکه شه کرد است  
از فرق پا و دیده فلین  
باشاه مصر آن کان فرهنگ

برای مصرش کش و نیل است  
هو انکیر طبعش آن طریقت  
برات رزق او انجا نوشند  
فرستمش بان کوشش عالی  
بود خدمت کمر بر خانه رول  
کلاه فخر بر اوج فلک سود  
که در دل تخم این اندیشه پام  
سزد که بگذرانم سر ز افلاک  
کنند از لطف بر من قطره بار  
چو سبزه شکر لطفش کی تو غم  
بود واجب که گر خجسته شود یا  
شوم سوش و ان بالراس وین  
خیانم در گرفته خدمت تنک



جزائمت کسی کم دیده ویش  
نباشد غیر زلفش را میسر  
بصحن خانه چون کرد حسن را  
نذیده سیب و مشاطه مشت  
جمال او ز کل دامن کشید  
ز نرکس حسن او پوشیده حسا  
نیوید در سر و غمهر یا ماه  
که ز بر چشمه و جوشش نفیث  
در و ن پرده نرک کاه کرد  
نمیشایان هوا خواهان آیند  
سرافرازان حدر و مَشام  
ولی او در نیارد سر بهر  
نکرد دخطه او را م باروم

بخرشانه کسی نی سوده موش  
که کاسی فکند دریای و سر  
نیاید پای بوشش غیر دامن  
نسوده بر لبش نیشگر نکشت  
که پراهن سبب نامی درید  
که نرکس نیره چشمش قدح خوا  
که تا با او نکرد پیایه همراه  
که چشم عکس بر ریش نفیث  
ولی صد شور از ویر و ن پرده  
خراب لطف ناکاهان آیند  
نم از شوق او خون دل آشام  
هوای مصر در سپردار دوس  
شمار دآب و خاک شام اشوم



داشت از دل جگر داغ  
سر روز را رود رسیدی  
پن به مصرش خسته جان دید  
انانی بر او مهر پوید  
ز وی پامی چند ما او  
دیگان کی دانا کرین کرد  
و از تحفه صد گونه چهرش  
شاد دقای دور زمانه  
وز از نواز شهای کردون  
در برج عصمت آفتابیت  
وج ماه بر تر پایه او  
سر در صد صافی بدن تر  
پوشیده رخ نه زلفه

44  
زنومیدی فرو دشت داغ برداغ  
بجز روز سیاه ناهمیدی  
علاج خسته جانش اندران دید  
علاجش از غیر مصر حوید  
ز لیخا را دهد پیوند ما او  
بدانای نزارش آفرین کرد  
برستن رای ز سوی غزیرش  
ترا بوسیده خاک آستانه  
غزیری بر غنای زیادت افرو  
که نه را جگر افکنده عیبت  
ندیده دیده خور پایه او  
ز اختر در شرف تو فکن تر  
که تر مسندش چشم ستاره





فستادن پدر زلیخا قاصدی  
 زلیخا بروی و شبول  
 بوی غمز میسر و عرض  
 کردن غمز میسر ویرا



دود ترا حاطر پریشان	که من بپشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان درد	آنروز تا شب
درون غنچه	از خون لب لب
ک از دیده مناک میرنجیت	به ست غصه بر سپر خاک میرنجیت
پدر چون دید شوق	بی ترارش
رسودا می غریز	مصر زارش
لا ترا کجاست شای	اجازت داد لب پر غدر خوات
که هست از بھر	این فرزند زانه نرند
ز ما بم بایز	مصر در بند
روشن بودش پرستان	که باشد دست دشمن پرستان
زبان و سدا	به زین مثل نیست
که گوید دست	پیشین ابد نیست
لان لان متن در کد شسته	ز پیشش باد در کف بازشته



کرم ندی بسوی دوست پواز	زوی باری چنین د ورم مینداز
گر از من مرک	خواهی دم انیک
زهر او تو جان	بسر دم انیک
و گر خواهی مراد رنج و اندوه	هنای بر دلم صد رنج چون کوه
بزرگوه گای	چند باشد
بموج غم	کیا سی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است	اگر رسمی کنی بر جای خویش است
اگر من شد	اگر غمکین چراپ
و گر من تلخ اگر	شیرین چراپ
کیم من وز وجود من چه نیرد	وزین بود و نبود من چه نیرد
اگر شد خرمم	بر باد کوشو
دو صد من	ازین بر تو سبک
هزاران تار نه کل بر باد داد	زداع مرک بر آتش نهاد



۴۲  
استان مرسلت  
که افند در دست میل  
بجفت و او خاموش سپود  
کوشش سخن کردن رجا  
نمایان قصه پے در پی آورد  
دید که مصر و دیارش  
پیدا ار پدر نوید بزخواست  
دین مروارید میسفت  
کاشکی مادر نمیزاد  
نم بر چطالع زاده ام من  
بر خیزد از در یاسجایی  
ه سوی من لب تشنه آرد  
نم ای شکک با من چه دار

به سپنم تا که می افند قبولت  
ترا سازم بزودی شاه خنیل  
بوی آشنائی کوشش سپود  
بامید حدیث آشنائی  
ولی از مصر میانم بر نیارد  
نیامد هیچ قاصد خواستگارش  
ز غم لرزان چو شاخ سپید بزخواست  
ز دل خوانا بهیبارید و کفایت  
و کر میزد کس شیرم نمید  
بدین طالع کجا قاده ام من  
که ریزد بر لب تر تشنه آبی  
بجای آب جز آتش نبارد  
چو خورشید غرق خون دامن چه دار



اگر کیر و چومه در شام آرام  
و کرا آر و بسوی روم آهنگ  
بدین دستور هر قاصد پیام  
ز پنجا را ازین معنی خبر شد  
که با اینان ز مصر آیای کشت  
بسوی مصر یا نم میکشد دل  
نشینی کرد یا مصر خیر  
مرا خوشتر از آن بدست یار  
درین اندیشه بودا و کشید ز خوا  
بگفت ای نور چشم شادی دل  
بدار الملک کیستی شهر یاران  
بدل داغ متنای تو دارند  
بسوی ما با مسید و تبولی

دُعای او کنند از صبح تا شام  
غلام او شوند از روم بازنگ  
همی گفت از لبش نه خنده نه  
ز اندیشه دلش زیر و زبیر  
که عشق مصر یا نم پشت شکست  
ز مصر ارقاصدی نبود چه حال  
که در چشم غبار مصر نیرود  
که آر دنا فیه صحرای تاتار  
پدر وارشش به پیش خویش نشاند  
ز بند غم خط آزادی دل  
تخت شهمه یاری تاجداران  
بسینه تخم سودای تو کارند  
رسید است اینک از مر یک سولی



ن سولان پادشاهان طرا  
ن و شک و لکشتن و

غیر از مصر بخوار استکاری  
ملالت ز لیا از نو میدی آن

کر چه عشق آشفته حالش  
با قصه شنش سیدی

جهان پر بود از نصیت حمالش  
شد می هستون او کس شنیدی

ن ملک را سودای او بود  
وقت آمدی از شهر یاری

بیزم خسروان غوغای او بود  
با مید و صالش خواستکاری

ن فرصت که از قید خون ر  
لان شه بر مرز و سر بوم

تحت دلبری همیشه شبست  
چو شاه ملک شام و خسروم

ن از ده تن از ره در رسیدند  
شور ملک و مال در مشت

بدرگاه جلالتش آرمیدند  
یکی مهر سلیمانی در نکشت

یک تحفه کشور نیست  
بار و نخد آن غیرت خو

ز شاهی خواستکاری برانش  
بود تخت آن او و تاج بر سر

شور که کرد و بسوگامش  
بود و نیم شاهی خاک ر

بود و نیم شاهی خاک ر



بر پیم شق اول ترک خود کرد  
و همان بکشاد آن مار و و را  
پرستاران بیالیش سر نهادند  
نشانندش فراز مسند ناز  
پر یویان زهر جابج کشتند  
به مرادان چو در مجلس شستی  
همه درج حکایت باز کردی  
ز روم و شام کشتی نکتہ انکیز  
حدیث مصریان کردی سرانجام  
چو این نامش گرفتاری بر زبان جا  
ز ابر دیده سیل خون فشاندی  
بروز و شب همه این بود کارش  
با بن کفار خوش کشتی سخن کوش

وزان پس ه سوی آن سرود کرد  
رہاند از بند زران سیمبر  
بزیرباش شخت ز رنهادند  
بزرین تاج گردش سرافراز  
همه پروانه آن شمع کشتند  
چو طوطی لعل او شکر شکستی  
ز سرش سری سخن آغاز کردی  
شدی در ذکر مصر اندر شکرین  
که تا بردی غم ز مصر رانام  
دراشتادی لبان سایه از پا  
نوازی ناله بر کرد و نساند  
سخن از یار راندی و دیارش  
و گرنه بودی از کفار خاموش



ز نام و شهر خویش آگاهی ده	و ده مرا کوتایه ده
عزیز مصرم و مصرم مقام است	تا که بدین کارت تمام است
عزیزی دادند و جاه مصرم	ز خاصکان شاه مصرم
تو کوی مرده صد ساله جان یافت	چون جانان این نشان یافت
بتن زور و بجان صبر بدل هوش	بش باز از آن گفتار چون
اگر چه خفت مجنون خاست شبی	ن خوابی که دید از بخت بید
و گریه باره عقل و هوشش آورد	در دل جوشش آورد
که ای بامن درین اندوه مسأ	را از هر سپوداد آورد
دلش از آتش محنت رسد	را مرده دولت رسد
روان شد ز آب قه جوی من با	مد عقل و دانش سوی من با
که بنود از جنون من بعد نیم	بردار بند ز زنجیر نیم
بدست خود بندار نیم برد	مدخل نیم را در بند نکند
باستقبال آن فتنه سرش هوش	را چون رسید اینم زده در کوش

سده هفتم



چو غنچه لب که خوردم از غمت چون  
منی گویم که در چشمیت عزیزم  
چه باشد که گنیزد بر انواری  
مبادا کس بخون غشته چون من  
دل مادر ز بد سپوندیم تنک  
پرستاران مرا پدر و دگر دند  
زدی آتش جان من جسی را  
با آن مقصود جان دل خطابش  
چو چشمش مست گشت از ساقه خوا  
شبکل خنجر از نرجه گویم  
برازی ست دامنش آوخت  
که ای در محنت عشقت رسیده  
بیای کی کین چنین پاک شد

فدا دم همچو کل از پرده پرودن  
نه آتش مر ترا کمتر کنیم  
ز بند محنتش آزاد سازی  
میان خلق رسوا گشته چون من  
پدر را آید از من زنده غم تنک  
به تنها یم غم سر سودا گردند  
نسودد کس بدینسان کسی را  
بدینسان بود تا بر بود خواش  
نخواستش آمد آن غارتگر خوب  
ندانم بعد ازین دیگر چه گویم  
بپایش از مره خون جگر رخت  
قرارم از دل خواهم ز دیده  
ز حوایان دوعالم برگزیدت



مندان را دیوانه سازی  
بر زلف پریوایان نهی بند  
زان لاف بندی کشتانی  
نیک شبنی فی صبر و نه شو  
بام درد و در دشت می کرد  
یدار متغنه موی سبزه  
ده شیت پرونا زخم کرد  
کس ریخت اشک از غول  
از عکین دل خود غصه رود  
می تاراج تو هوش و قرام  
دادی و نسجاری نکر دی  
مخ نام تو تا سازش و رد  
م خویش می کردم شکر خند

کسی دیوانه را فرزانه سازی  
بر کجسیر جنون افتد خردمند  
چراغ عقل یابد روشنائی  
بغم سمر از و با محنت سم آغوش  
ز سوز عشق بی آرمی کرده  
فشانند از آتش دل خاک بر سر  
زمین از اشک کله ارام کرده  
چو سوسن کرد ساز خوش بانه  
پار خویش کرد و بنقصه آغ  
پریشان کرده تو روزگار  
دلم بردی و دل داری نکر دی  
نیایم جای تو تا کرمش کرد  
کنون در بندم از تو چون فی قند





نوبت سیوم و نام و مقام	بخوان آمدن یوسف زلیخا
هوشش باز آمدن زلیخا	وی دانستن و قتل و
که باشد کار تو که صلح و که جنگ	پای عشق بر افسون و نیزنگ



یکویم بخار ناز پرورد	که کر بر پشت پانیشندش کرد
سی جان نشیند کوه دردم	بساطش و مانی در نوردم
پندم کی قد	بر خاطرش بار
بسمین ساق	اواز بند آزار
مد تیغ خوشتر بر دل شک	که در دامن او خاری زند چ
بن افسانه های عاشقانه	یکی افش و ناکه بر نشانه
فا و از حسن آن	در سینه اش چاک
چو صید خمنک	افش و بر خاک
وشی زمانی گشت دمساز	و کر آمد بجال خوشی تن باز
سون دل دیوانه خویش	ز سر آغاز کرد افسانه خویش
یکه در کیه	که در خنده میشد
کهی می مرد	کاهی نه میشد
شه مردم از عالی کجالی	بدینسان بود عاشق تابشالی



سبکدستی عمر چرخ فرسای  
مرا خود قوت پایی نمادست

باین بند کرا

بدین تیغ جفا

فروفت پای سرو در کل  
چه حکمت باغبان پسند درین با

بیای دلبری

که در یک لحظه

نباشد نظر چندان نکش  
زمن چون برق رخشان بوزد

اگر یاری ده

بدین بخیر

به نیم روی او چندانکه خواهم

بدین بندم پیرا سازد کرا نی  
هیچ آمد شدن راهی نمادست

پاستنم حیت

دل خستنم حیت

ره جنبش بر کشتش کل  
که زنجیرش نهد بر پای از آ

زنجیر باید

هوش از من باید

که پنم سیر روی لاله رانش  
بر آرد از دل پریشم دود

بخت ملذم

پایش بندم

به روشن شود روزیاهم



نیز دمیچو غنچه چیب جان چاک  
 ی از مهر رویش و می میکند  
 ستاران بهر سویش نشسته  
 رزان حلقه بودی جای تدبیر  
 بر نکرفتیش آن حلقه دامان  
 بر بندش نکردی غنچه کرد آ  
 رزان واقع چون کشت آگاه  
 بر پیرش بھر رای نه وید  
 نمودن دسچان ماری از زر  
 بهمین ساق آن ماه کھ سرخ  
 بجای بود کنج خوب لاری  
 زرین مار زیر دیش خفت  
 پای دل اندر عشق بند است

چو لاله خون دل میر کحت خاک  
 کسی بر یادش موی میکند  
 بکرده چو هاله حلقه بشد  
 برون جستی ز حلقه راست چن تیر  
 سوی بستانش می سرش خزان  
 چو کل بی پرده کردی روبرا  
 دواجوشد ز دانا یان کاه  
 به از رخسیر تدبیری ندیدند  
 که باشد محمدر دار لعل و کوهر  
 در آمد حلقه زن چن مار کنج  
 بود در کنج رانا چار مار  
 ز دیده مهره میبارید و میگفت  
 سمان بندم درین عالم پسند است



درخشان کو سری کانت کد است  
بجها از نر ادا دم من  
کنی دعوی کهستم بر تو عشق  
حق مهر و وفای من بکهد  
مکن و ندان سیده شکر است  
ترا از من اگر بر سینه داع است  
مهرم دل بداغ تست در بند  
ز لیا چون بدید آن مهر بانی  
گرفت از نو پری و یوانه را  
سری مست از خیال خواب بر جا  
بدل اندوه او انبوه تر شد  
یکی صد گشت سودایی که بود  
ز نام عقل بیرون ریش از دست

کرامی شایسته ایوانت کد است  
ز حبس آب و خاک عالم من  
اگر هستی درین کفایت رصاق  
به بی هستی رضای من نکهد  
مکن الما پس دیده کوهرت  
نه پنداری کران و غم فراغ است  
بداغ عشق تو هستم نشان  
ز لعل او شنید این نکته را  
فدا دشتش بجان پروانه را  
جگر پر پیروز و جان پاب بر جا  
بگردون در دشت از اندوه بر شد  
ز حد بگذشت غوغایی که بود  
ز بند پیوند و قید مصدق است



که زین خیالش خواب بر بود  
 ریش تن نیا سوده به بستر  
 صورت که ز داوول برور  
 چون بر رخ زینش انداخت  
 بوسید کای سر و گل اندام  
 صانع که از نور استریت  
 بر خیل خوبان سرور می داد  
 که را کلبه بستان جانست  
 وی دل فروز شمع افروخت  
 که کین کیوان دود بلند  
 را ساخت چون موی نیست  
 بر جان من سپدل بخشای  
 با این جمال دلستانی

نبود آن خواب بل سپوشی بود  
 در آمد آرزوی جانش از در  
 در آمد بار خن روشن از ماه  
 ز جابر حبیب سر در پیش خست  
 که هم صبرم دل بدی هم آرام  
 ز سر آلاشته دور آفریت  
 بلطف از آن حیوان برتری داد  
 لبست رامایه قوت وانست  
 که چون پروانه مرغ جان من سوخت  
 که بر من ز جگر مویست بند  
 دلم را شک چون میم دهاست  
 بیایح لعل شکر بار کبشای  
 کی تو وز کد امین خاندانی



نخاند روی اندوه ملامت  
چنان جانش ملامت کیش کرد  
ز لیلیا میجو می کاست سالی  
ملال آسایشی پشت حمید  
همی گفت ای فلک با من چه کردی  
فلکدی چون گانم ز دست رفت  
بدست پرکشی دادی غم  
هناده بردم از مهر سیاه  
به پیداری نکردم شینم  
نشان بخت پیدار است آن خواب  
نمیر چشم من درختن آرام  
بود بختم شود از خواب پدید  
همی گفت این سخن تا پاسی از شب

شود کا هی برو کوه ملامت  
که عشقش از ملامت پیش کرد  
پس از سالی که شد بدش باری  
نشسته در شفق از خون دیده  
رساندی آتش بزم را بزرگ  
نشانم کردی از تیر ملامت  
کز و بزرگش خیری ندانم  
بخیلی میکند با من بخوبی  
نیاید هم که در خوابش به چشم  
که در وی پنم آناه جهان  
ز بخت خوشترن خوابش به هم دم  
نماید یارم اندر خواب دید  
رسیده جانش از اندوه برب





دویم و پسلسه عشق او  
ورطه حسنون کشیدن

ز کار عالمش غافل گشته عشق  
که صبر و بهوش را خرمی بسوزد

بیدن ز لیلی یوسف را تو  
بنبیدن و وی را در

آن دل کاند و منزل گشته عشق  
و خشنده برقی بر سرش



و گر گفتا که این خوابت ناست  
بخت این خواب اگر ناست  
شمارند اهل دل این نکته را راست

و گر گفتا که هستی  
برون کن این

بخت کار اگر بودی بدستم  
مراد پیر کار از دست رفت  
مرانشی نشسته در دل شک

اگر بادی وزد  
رخسک آن

چو دایه دیدش اندر عشق محکم  
هنای رفت و حالش باید گفت  
ولی چون بود حجب در پیش پیر

چرا باید بهر ناراست جان گاست  
بدینسان رستار کی رسد  
که کج با کج کراید راست باراست

دانش اندیش  
محال از خاطر خوش

کی این مابر کران ادبی شکست  
عنان خستیار از دست رفت  
که بس محکم تراست از نقش سبک

یا لب آید  
نقش محکم کی رزد

فرو بست از ضیعی کویش دم  
پدر زان قصه شکل بر شفت  
حوالت کرد کارش بر تقدیر



وروی کرچه باشد تلخکامش		کند باری زبان شیرین ناهش	
نکبتا و آنکه پیش دایه		ز سمرازی بلندش ساخت پایه	
نخواب خوشین		پیدایش داد	
ز سهوشی خود		هشیاریش داد	
حیه سرفی از طومار او خوند		ز چاره ساریش حیران فزوند	
ین حرف نقش مرخیال است		که نادانسته رحبتن محال است	
دیر از اول تانید نی		کجا در اندرش بستن توانی	
ست از دلش چون بند کبشاد		با صلاش زبان پند کبشاد	
نین گفت کانیها کار دیوانست		همیشه کار دیوان مکر و ریوانست	
م صورت زب سپمانند		که تا بروی در پیودا کشانند	
ما گفت دیویر چسپار		که بنماید خیانت شکل دل آرا	
تنی گزشتور شتر		باشد سرشته	
معاذ الله کزو		زاید سرشته	



یقین انم که ز دماهی تر اراه  
اگر بر آسمان باشد فرشته  
به تسبیح و دُعای خاتم چنان  
و کرب باشد پری در کوه و شبه  
بتسخیرش غنیمتها بخوانم  
و کرب باشد جنس آدمی زاد  
که باشد خود که پوندت نخواهد  
ز اینجا چون بدید آن مهر بانی  
ندید از راست کشتن هیچ چاره  
که کنج مقصدم بس ناپدید است  
چه گویم با تو از کنجی نشانه  
ز غنقا هست نامی پیش مردم  
چه شیر غنیت عیشش تلخ کامی

بگور روشن مرا تا کیت آن ماه  
ز نور قدسیان آتش رشته  
که آرام بر زمین از آسمانش  
عزایم خوانیم کار است و شبه  
کنم در شیشه و پشت نشام  
برودی سازم از وی خاطر شد  
نه بنده بل خداوندت نخواهد  
فنون پردازی و افسانه خوانی  
گرفت از گریه مه را در پستاره  
در آن کنج ناپیدا کلید است  
که با غنقا بود لبش شیشه  
ز مرغ من بود آن نامم کم  
که میداند زیار خویش نامی



از شیر دادم شکرت  
 بآمد خواب در کار تو کردم  
 رستم طراز دوش بودی  
 بدشاک کلت سرو خرامان  
 ریت خدمتکار بودم  
 بارفت سرو دلربایت  
 شستی بخدمت ایستادم  
 منم کمان گرم که بودم  
 راز دلت پنهان چه داری  
 آخر در نیگارت که اندخت  
 نآشفته و در هم چیرائی  
 سرخت چراز دست از نیسان  
 رشیدی چو ماهیت کائنات

پیرودم تن جان پرور  
 سحرش زینب حسرت تو کردم  
 چو خفتم خفته در آغوش بودی  
 هنوزت دلت بستم ز دامان  
 بخدمتکاریت در کار بودم  
 فتادم سپه سبزه در قنات  
 چو سپیدی بیات سر نهادم  
 بدان سبقت پرستارم که بودم  
 ز خود بیکانه ام ز نیسان چو داری  
 که برد اینسان خروبارت بخت  
 چنین با درد و غم هم چیرائی  
 دم گزمت چرا سر است نیسان  
 زوال چشمت گاهت رستن چیت



همی بست از گمان هر کس خیالی  
ولی سر دلش ظاهر نمیشد  
از انجمله فسونگر دایه داشت  
براه عایشه کار از نمود  
بهم وصلت ده معشوق و عاشق  
شب آید زمین بوسید پیش  
بگفت ای غنچه بستان شاهی  
دلت خرم لب بر خنده داد  
نو در باغ جمال آن تازه سرو  
من از کبر و فغان جو پیام  
رحمت را آغاز من بودم که دیدم  
سرو تن شستم از مشک و کلاب  
قطاط از پرده دل کردمست از

همی کردند با هم قیل و قال  
سخن بر هیچ خیر آخر نمیشد  
که از افسونگری پیر مایه داشت  
کسی عاشق کسی معشوق بود  
موافق ساز یار ناموافق  
سپاد آورد خد متهمی پیش  
بخواری از تو کبر و یان مهابی  
ز قربت بخت مافروخته داد  
که کردت طوطی جانم تدریس  
که پروردت زمانه در کنارم  
به تیغ مهر نافت را بر دیدم  
کلاب و مشک بو کردم خطابت  
ز جانش رشته بچدم بصدناز



ز کرم چشمش آب میریخت  
طره که از مکرگان کشادی  
از آتش دل آه میکرد  
همی که از دل بر کشیدی  
روز و شب بچو آب و بخورد  
ستی همه گریه و باغی  
ان این نشانیها چو دیدند  
روشن نشد کار حسرت  
عنا کسی شمش ندید است  
فا و این معنی پسندش  
عنا سمانا سحر سازی  
نفت این همه آثار عشق است  
کس این پنداری ندیده

32  
چه جای آب حن ناب میریخت  
هنای راز او بر رو قادی  
بگردون و آتش آه میکرد  
کسان بوی کباب دل شنیدی  
کل سرش نمودی لاله زرد  
ز وید لاله خانه ییله زدای  
خط اشفتگی برو می کشیدند  
قضا حنمان این حال عجبت  
سمانا گریه چشمش رسید است  
که از دیو و پری آمد گزندش  
ز سحرش است درد امن طرازی  
دلش پیشک بر بار عشق است  
ز خواش کوی این آفت رسید



همه شب تا سحر که کارش این بود  
چو شب بگذشت دفع هر گمان  
لبش تر بود از خون رزون  
بیالین و تنی از کلبه کز تر داد  
شب و روزش بدین آیین گشتی

از مشاهد تغییر حال اینجا که تحیر  
ودایه سیر انکشت استغناء

کمان عشق سر جاف کند تر  
چو سازد در درون آن تر خانه  
خوشست از بجزدان این کفشن  
اگر بر مشک کرد پرده صد تو  
ز اینجا عشق را پوشیده میداشت  
ولی سر میرد آن مردم ز جانی

مروی و نه صفا

شکایت با خیال یارش این بود  
بشت از کمر چشم خون فشار  
کلوخ خشک را مالید بر لب  
به بستر جان ز سر و سیمه برد  
سر موئی ازین آیین گشتی

برشته نقش کز کثیران افتادن  
کره از آن رشته کشان

سپرداری نباشد کار تدبیر  
ز پرون باشد آنرا صد نشانه  
که مشک و عشق را نتوان نهفتن  
کند غمازی از صد پرده اش لوی  
بسینه تخم غم بپاشیده میشت  
همه کس که داز برون نشو و نمائی



بال یار پیش دیده نشاند  
 ای پاکیزه کوهسار چه کانی  
 لم بردی و نام خود بختی  
 نید انم که نامت از که پرسم  
 بر شاہی ترا احسره نام است  
 شکیبایا و اسچا کس چون من گرفتار  
 دیدم بر بوم و خواهم  
 در خون دارم من بی خواب مانده  
 آید باشد کز فی آیم برش  
 یک بودم ز کلزار جولین  
 بر سر کرم بادی ریزه  
 عسوه مرا بر باد داد  
 نازکتر از کلیرک صد بار

سم از دیده سم ز لب کوی رفتند  
 که از تو دارم این کوی رفتن  
 نشانی از ممت م خود بختی  
 کجا آیم ممت مت از که پرسم  
 و کرمایی ترا منزل کد ام است  
 که فی دل دارم اندر بر نه دلدا  
 کشاد از دیده دل خون نام  
 ولی در آتش در تاب مانده  
 بنای شیشه آتش کرم و کرمش  
 تر و تازه جواب زندگانی  
 نه در پا کرم خاری غلیظه  
 هزارم خار در سینه نهاد  
 چنان خواب آیدم بر بستر خا



دهانش بار فیهان در شکر خند  
زبانش جسر یفان در فسانه  
نظر بر صورت اغیار میشت  
عنان دل بدشش خود کجا بود  
ولی کر عشق در کام نهنگ است  
برون از یار خود کامی ندارد  
اگر گوید سخن بایر گوید  
بزاران بار جانش لب آمد  
شب آمد ساز کار عشق زن  
ازان بر روزشان شب بسیار است  
چو شب شد روی در دیوار غم کرد  
ز تار اشک بست او تار بر چیک  
ز ناله نغمه جاگاه برداشت

دلش چون نیشگر در صد گره بند  
بدل از دایع عشقش صد زبان  
ولی پیوسته دل بایر میشت  
که هر جا بود با آن دلر با بود  
ز جبت و جوی کاشنای لنگ است  
درویشش با کس آرامی ندارد  
و کر جوید مراد از یار جوید  
که تا آن روز محنت شب آمد  
شب آمد راز دار عشق بازان  
که آن یک پرده در دین چه دار  
بزاری پشت خود چون چیک خم کرد  
بدل پروازی خود ساخت نهنگ  
بر برویم غفان و آه برداشت



دل سخن دلکش برکشیدند  
 آن از آب شبنم روی خود  
 بچایمچنان در خواب نوین  
 و آن خواب خوش پهبوشی بود  
 بر آن روی برپایش نهادند  
 لب از لاله سیراب گشتاد  
 بیان مطلع خورشید و مه کرد  
 دید از رخ و دوشین نشانی  
 آن شد کر غم آنسر و چالاک  
 لی شرم از کسان بگرفت و تش  
 مان میداشت از رش و دل شک  
 ز و میخورد چون غنچه بدل خون  
 با او بکینیران در حکایت

لفاف غنچه از گل در کشیدند  
 بنفشه بعد سبر بوی خود  
 دلش را روی در محراب دوشین  
 ز سودای شبنم پهبوشی بود  
 بهستان آن بدتش بوسه دادند  
 خمار آلوده چشم از خواب گشتاد  
 ز مطلع سر زده سر سونکه کرد  
 چو غنچه شد فرو در خود زمانه  
 کر بیان سچو کل برتن زند چاک  
 بد امان صبور ی پایستش  
 چو کان لعل لعل اندر دل شک  
 نمیداد از درون یک شمع پرو  
 دل اوزان حکایت شکایت





و نین نسیم سحری بزینجا ذکر کس

شبهانه غنچه وار خون بل

سحر حین زاع شب پیر و از بردا

خوابناکش را کشادن و از خیال

فرو خوردن مهر بر لب بدین

خروس سجگاه آواز بردا



شک از لبش شک شکر خست  
 باین ساعدش شست از خرد و ست  
 پیش و مشکین خال لکش  
 عیب بغیش سبب جان دید  
 میزد چه زیبا صورتی بود  
 ای از زلیخای رهنیده  
 ان معنی اگر آگاه بود  
 شری چون بود در صورت کر قفا  
 در بند سینه اریم مانده  
 صورت کز نه معنی رونماید  
 بین داند که در گوزه نمی هست

زدند الش مره عقد کمر خست  
 میانش اگر در بند کی بست  
 نشست از وی سفید آسایش  
 بد انسان سیب آسان کی توان  
 که صورت کاست اندر معنی افود  
 ازان صورت بمعنی آرمیده  
 یکی از واصلان راه بود  
 نشد در اول ان معنی خبر داد  
 بصورت حق کز قاریم مانده  
 کجا یک دل سوی صورت کراید  
 ازان در کردن آرد شنه اش د

چو ساز عذوقه  
 سبید ماید

دریای زلالتش  
 نم دیده شفاش



بریق درش از لعل مجشان  
 بجنده از ثریا نور مسیحت  
 ذقن چون سیمی از غنچ مطوق  
 بگل خال رخس از مشک داغ  
 ز سیمش ساعد و بازو تو انگر  
 ز لیلی چون برویش دیده کشاد  
 جمالی دید از حد بشرد دور  
 ز حسن صورت و لطف شامیل  
 گرفت از قاتمش و دل خیالی  
 ز روش آتشی در سینه او حوت  
 وزان عنبر نشان کیسوی و بسند

رنق ابرویش  
 رخواب آلوده

چو از کلکون شفق برقی درخشان  
 نمک از پسته پر شور میرخت  
 ز سبب آویخت آبی معلق  
 کرشمه آشیان ز اغی بیانی  
 ز بی سیمی میان چون موی لاغر  
 میک دیدارش افتاد آنچه افتاد  
 ندیده از پری شنیده از حور  
 اسیرش شد بصد دل نه پیکدل  
 نشاند از دوستی جان نهالی  
 وزان آتش متاع صبر دین خست  
 بهر مورشته جان کرد پیوند

با ناله شد حُفّت  
 چشمش غرق خفّت



رش سوده ببالین جعد نبل  
 لنین سنباش در شم شکسته  
 ایش چشم صورت پین عنود  
 آمد ناکش از در جوانی  
 یون پیکری از عالم نور  
 بود پیر بهر حسن جاش  
 نیده قاستی چون تازه شمشاد  
 بر آویخته زلفی چو خیر  
 وزان لمعه نور از بنیش  
 نفوس ابرویش محراب پکان  
 نش ماسی اوج برج فردوس  
 گل ز کسش از سرمه ناز  
 و لعاش از تبسم در شکرین

نقش داده به بستر خرمن گل  
 بگل تار حریرش نقش لبته  
 ولی چشم و کراز دل کشود  
 چه میگویم جوانی نی که جانی  
 بیاع خنک کرده غارت حور  
 گرفته یک یک عنج و دلش  
 بازادی غلامش سرو آزاد  
 خرد در بسته دست پائی پیر  
 به و خورشید را روبرو بنیش  
 معنبر پیاپی بر خوانبکان  
 ز ابرو کرده آینه خانه در قوس  
 ز قمرکان جگر مانا و کانداز  
 دهانش در تکلم شکر مینر



در نیام منام دیدن زلیخا  
یوسف علیه السلام کشته عشق

نوبت اول تیغ آفتاب حبل  
اوشدن بآن تیغ نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی  
ز جیش مرغ و ماهی آرمیده  
درین بستان سرای پر نظاره  
ر بوده دزد شب هوش عسرا  
سکا نرا حلقه بسته حلقه دم  
ز شهر مرغ شب خنج کشیده  
ز کنکر دار کاخ شهر یاری  
به پیداری نماده دیکرش تاب  
ستاده از دهل کوبی دهل کوب  
مکرده موزن از کلمانک یاج  
زلیخا آن بلهباش کرباب

نشاط انرا چو ایام جوانی  
حوادث پای در دامن کشیده  
نمانده باز خورشید ساره  
ر بان بسته جرس بجان جرس  
در آن حلقه ره فریادشان کم  
زبانک صبح نامی خود بریده  
چو حارس دیده کل کو کناری  
خواص کو کنارش کرده در خواب  
همچو خواب و تش بسته بر چوب  
فراش غفلت شب مردگان  
نشده بر ز کفش شیرین شکر خواب



این لعبت‌ان از خور و سالان  
 فارغ ز لعب پسرخ دوا  
 بسان خرم و دل‌شاد بوی  
 از ایام برگردن چسبید  
 بصبح خانه بار غم‌ان  
 نبود عیسیر لعبت بازیش کا  
 ز غمها طهرش آزاد بود  
 وزین شبهای استن چید





نه که لطفش گرفتگی یاره رست  
نیارم پیش این از زجر خبر د  
کهی در عشوه سپند نشینی  
کهی در جملوه ایوان خرام  
بهر روز نوی کافکنده پرتو  
یک حبیبش دوباره سر نسود  
ز پابو پس آن دامن کشیدی  
مذادیست خبر پیشش را  
سهی پروان هوا دارش کری  
ز نمرادان نزاران جوراوه  
نه سرگردش باری نشسته  
بنوده عاشق و معشوق کس را  
بشب چون ترکس سیرافستی

که یارستی بدستانش بردستی  
که شد خنقال و اندر پایش افتاد  
بر نیاید بیه روی و حسنی  
ز زرخش حله مصری و شام  
نبودی تبرش خبر خلعت نو  
چو هر روز از برجی نمود  
بدین دولت مکر دامن رسیدی  
که در آغوش خود دیدی تنش را  
پر پروان پرستارش کردی  
بخدمت روز و شب پیشش ستاده  
نه یکبارش بیچارگی شکسته  
مذاده ره خطه آن هوس را  
سحر چون غنچه خندان شکستی



بازد بود کلد بسته نور  
می او نمود آینه رارو  
بکین آینه هم انوی او  
کس که نما نوشیند  
در لطف نیز از ساق گیت  
بودی چو رستی چیت چاک  
بر چشم عاشق کردش حاجی  
نم از زر و کوه سر چه کوم  
در خود که وصف آن پری کرد  
ز کو سربارک افسری داشت  
و لعاش که بود آویزه گوش  
بستیش کو هر ز کردن  
مع موی نبش گرفتار بود

ولی از چشم سربانی نورستور  
در آمد از ادب پیش برانو  
که فیض نوریاب از روی او  
رخ دولت در آن آینه بیند  
چو او در لطف خود صاحب دست  
قدم از پاشنه تا سینه نازک  
شدی بر آبله رشک کف پای  
که خواهد بود قاصد سر چه کوم  
که زیور از جالش پوری کرد  
که در سربیک خراج کشوری داشت  
همیبر دزدل جان لطف آن  
شدی کنج جواهر چپ و من  
هر از آن عقد کوهر را بها بود



کفش راحت ده سر محنت اندیش  
بدست آورده ز نکشتان قلعه  
چو دل از جانش بسته خیالی  
ببخت انگشت نه را برده بچه  
میانش موی بل کر موی نیچی  
نیارستی کمر از موی بستن  
شکم چون تخته قاسم کشیده  
سرنیش گویی اما سیم ده  
بدان نرمی که کرافش و شش  
ز دست افشار زرنیش خم شو  
ز زیر ناف تا بالای زانو  
مذاده در سیم آن حرمگاه  
سخن را نم ز ساق او که چون است

نماده مرهمی بر سر دل ریش  
زده از مهر برد لها رستمها  
فروده بر سپهر بدری هلالی  
رزو و رخنه نه را کرده رخنه  
ز بار کی بر و از موی سپهر  
کران موبودش کیم کسستن  
نرمی دایه ناف او بریدنی  
چو کوهی که کمر زیر افتد  
برون رستی خمیر آئین نکشتن  
پا وین سیم دست افشار  
نخویم هیچ نکته کهنه یا نو  
حصار عصمتش اندیشه را راه  
بنای حسن را سیمین ستون است



ستان ارم رویش نمونه  
 سر جانب از خالی نشانی  
 انش که سیم بی زکات  
 منبغبار دانا بر در  
 ردل بود نایاب اینجا  
 کردش صافی تر از علاج  
 دوشمش زده طغنه سمن  
 پستان سربکی چون قبه نو  
 ناز رتازه بر رسته ز کیش  
 کج سیمش در بل بود  
 خویذ آن پاکیزه چون در  
 ویان بجان کرده سپیدش  
 راج سران تاج و دسیم

در کلمات کشته کونه کونه  
 چو زکی بحیسان درستانی  
 درو چاهی پر آب حیات است  
 بود کرد آمده رشی از ان چا  
 که سیم چاپست و سیم کرد اینجا  
 بگردن آوردنش آهوان باج  
 کل اندر چپ کرده پیرهن  
 حبابی خواسته از عین کافور  
 کف امیدشان نیسوده ستاخ  
 عیار سیم پیش او غل بود  
 دل پاکان عالم از دعا پر  
 رک جان ساخته تقوید بندش  
 دوساعتش کشته کرده پیرهن



قدش نخلی ز رحمت آید  
 ز جوی شهر یاری آب خورده  
 بفرقش موی دام هوشمند  
 فراوان موشکافی کرده  
 ز فرق او ذنوب نه راول  
 فروا و بخت زلف سمنی  
 دو کیویش و هندوی سمن  
 فلک در پس حالش کرده تلقین  
 ز طرف لوح سیمیش نمود  
 بریر آن و نون طرفه دو صد  
 ز حد نون او تا حلقه سیم  
 فروده بر الف صفردما نرا  
 شده سیمش عیان از عل خندان

زستان لطافت سر کشیده  
 ز سر و جویباری تاب برده  
 از تو مشک فرق اما نچندان  
 نهاده سرق نازک در میان  
 و زو در نافه کار مشک کل  
 فکده شاخ کل راسایه در پای  
 ز شمش در سرش رن باز  
 نهاده از پینش لوح سیمین  
 و نون سر نگون از شک سوو  
 نوشته کلک صنع او شد  
 الف واری کشیده پنی از سیم  
 یکی ده کرده اشوبها نرا  
 کشاده سیم را عقد بدندان



دوران غم عشق آورد زو

وصف و نسب لیخا که مغرب

به هزار درجه از ان

ن گفت آن سخن آن سخن

مغرب من شاهی نباموس

سببش هی حاصل و

قش تاج را اقبالندی

دخیش از جوا که نمند

بنا نام زیبا دستری دات

ستری اختری از برج شاه

در بیان وصف جاش

سر تا پا فروایم چو موش

نوشین لعاش استمداد جویم

ز نزد یگان نباشد عشقی و

طلوع آفتابش مشرق گشته بود

بالا تر در گذشته میگوید

که در کجینه بودش از سخن کج

همیزد کوشش ہی نام طموس

نمانده آرزوی در دل و

زیایش تحت پاییه یلبدی

طفر پاندهش سخت پیوند

که با او از همه عالم سر شت

فروزان کوسری از برج شاه

کم طبع آرنائی با جاش

شوم روشن ضمیر انگوش

ز صفش آنچه در کجند بگویم



به پیش و چو یوسف قبله یافت  
یوسف بود سرکاری که بود  
یوسف بود خوش اندوز  
بلی سرجا که ز انسان مهتاب  
حکیم کان چه حسن دلبری بود  
می بود از سپهر آشنائی  
نه نه مهیات روشن آفتابی  
چپس کیم چه جای آفتاب است  
مقدس نوری از قید چه و چون  
چو آن چون درین چون کرده آرام  
بدل یعقوب اگر مهرش نشان داشت  
ز لیلیائی که رشک حور عین بود  
ز خورشید رخسار دیده تابی

ز فرزندان دیکر روی بر تافت  
یوسف بود بازاری که بود  
یوسف بود چشمش دیده افروز  
اگر خورشید باشد ره نیاید  
که بیرون از حد حور و سیری بود  
از و کون مکان پر روشنی  
نه از وی بر شک افتاده تابی  
که رخشان چشمه اش اینجا سر است  
سراز جلیاب چون آورده سیر  
پی رو پوش کرده پوشش تمام  
و کر کردش بجان جای آن شست  
بمغرب بریده عصمت نشین بود  
کر قمار خیالش شد بخوابی



ت ز اسحاق بودش یکم بند  
 بندی که مردشش که بستی  
 بسف را ز خود رو درید کرد  
 ن بست آن کمر را بر میاش  
 بسته به عقوبش فرستاد  
 نشت آن کمر بند از جهان کم  
 حابه جبت و جوی کردی  
 در اسر سو سف نو یافت  
 ن ایام سر کس اهل دین بود  
 روزی که کشتی پای کیشش  
 باره به ترویر این بهانه  
 ویش چشم روشن نشاست  
 و شد خاطر لعقوب سرم

بخدمت سوده در راه خداوند  
 زدست اندازی آفاق رستی  
 میان بندش نهانی آن کمر کرد  
 که اکامی نشد قطع از انش  
 وزان پس در میان آزاره در  
 کرفتگی سر کسی از ان توهم  
 پس آنکه درد کر پس وی کردی  
 کمر را از میاشش جبت بکشد  
 بر و حکم شریعت سخن پس بود  
 گرفتگی صاحب کالا اسیرش  
 چو کرد آن ماه را بر دوش بخانه  
 پس از یک چند اهل چشمش فرو  
 زد دیدارش نه بستی دیده برسم



بدر چون دید حال مادر خویش  
ز عمه مرغ جانش پریشان  
قدش آینه خوش قاری آورد  
دل عمه بهرش شد چنان بند  
هر شب خفته چون جان برش بود  
بدر رسم آرزوی وی اودا  
خرا و کس دل نمکین نمی یافت  
چنان میخواست کان ماه دل افرو  
بخواهر گفت ای کر مهر و زری  
مذارم طاقت وری یوسف  
بخلو نگاه راز من فرستش  
ز یعقوب این سخن خواهر شنید  
ولیکن کرد با خود حیل ساز

صدف کردش کنار خوان خویش  
بگلزار خوشی بال و پرش یافت  
لبش رسم شکر کفاری آورد  
که نکستی از و یک لحظه پیوند  
هر روز آقا منظمش بود  
ز سر موسیل خاطر سوی او داشت  
بکه که دیدش تکین نمی یافت  
به پیش چشم او باشد شب و روز  
بفرستم چون درخت پیدلری  
خلاصم ده ز مجوری یوسف  
بجواب نیاز من فرستش  
ز فرمانش بصوت سر زحمید  
که تا کیرد ز یعقوبش بدان باز



۲۲  
یعقوب از عقب زنی کار و دم زد  
فان مت را بکنعان محمل افکند  
ما را کوسفندش از بزوشش  
سپردون یوسف یازده شت  
یوسف بر زمین آمد ز مادر  
سید از بوستان دل نهالی  
ستان خلیل الله کلی رست  
آمد آستره از برج اسحاق  
م زد لاله از باغ یعقوب  
زالی شد شمس فرا ی کنعان  
جان تا بود بهره مادرش را  
و دیدش کنار خود دو ساله  
لرامی در ی از حبس گری

ز خد شام بر کنعان علم زد  
فادش در فراش مال و فزید  
دران اوی شد ز نور و نوحش  
ولی یوسف درون جانش رشت  
برخ شد ماه گردون را برابر  
منمود از آسمان جان هلالی  
قبای نازک اندامی بر جویست  
رزوی او منور چشم فاق  
ازو هم هم هم هم داغ یعقوب  
وزو رشک رخن صحرای کنعان  
ز شیر خویش شستی شکرش را  
و میباید ام زهرش در نواله  
ز مادر ماند با اشک شیمی



نخال جمال یوسفی از بهارستان  
باب دیدہ یعقوب علیہ السلام

درین نوبت کہ صورت پرستی  
حقیقت را بہر دوری طہور  
اگر عالم بیک دستور مادی  
کراز کرد و نکرود نور خور کم  
زمستان از چمن بازار بند  
چو آدم رخت ازین محرکہ بست  
چو وی سم فیت و آغاز درس  
چو شد تدریس ادریس آسمانی  
بطوفان فنا چون غرق شد بفرج  
چو خواند عویش چیدند رفاق  
ازین ہامون شد اوراہ عدم کو

غیب شبن شہادت آوردن و  
و ہوای دل ز لہجہ پروردن

زند سر کس نبوت کویستی  
ز اسمی بر جهان افتادہ نورست  
بسا انوار کان ستور مادی  
نکیر دروینے بازار احکم  
ز تاشیر بہار ان کل کجند  
بجایش شیش در محراب شست  
درین تلمیس خانہ درس تقدیس  
بنوح افتاد وین را پاسبانی  
شد این در بر خلیل اللہ معشوق  
موفق شد بان انفاق اسحاق  
زد از کوہ ہدی کلبانک یعقوب



از ذوق فرزندش شبغت چو لیل بر کل روشنی داشت





ز باستان یعقوبی نهالیت

ز صحرای خلیل الله غزالیت

از کیوان بگذرد

ایوان جاش

زمین

باشد تختگاهش

ز بس خوبی که در روش عیان است

حسد انگیزه زبان جهان است

کنز روی ترا

آینه داری

به بخشش

ز آنچه در گنجینه داری

بگفت اینک در احسان کشادم

ز شش دانگ حمالش چار دادم

از آن خوبی که

باشد دلبر از او

و بخش او را

یکی مرد دیگر از او

بی نسخ بیان درج اگر شاید

خط حسن همه ثلثش نماید

پس آورش

بسوی سینه خویش

صفا بخش از

دل بکینه خویش

ز مهر خوشتن کردش جبردا

به پیشانی زدش بوسی پردا



دای دلبری افکنده دوش	فدای خاک پایش صدر واپوش
لحش از اندیشه پرو	ز حد عقل و سکر تیشه پرو
بختش خلعت لطف الهی	بفرقتش تاج منار پاشی
پیشش مطلع صبح سعادت	شب غیب از رخش روز شهادت

بیمه پیران	آتش و ازلیس
ز غلتهای	جسمانی مقدس

ارواح قدسی بی کم و کاست	علمها بر کشیده از چپ و راست
زین محرابی خورشید قدیل	نکته غلغل تپش و تهلل

از ان جا به و حال	آدم عجب ماند
معنوا تعجب	زیر لب راند

یار این درخت انکشتن کیت	تماشا کما چشم روشن کیت
و این پر تو دولت چرامافت	جمال و جا به چیدن از کجافت
خطاب آمد که نوز دیده است	فرج بخش دل عمده است



شمع جمال یوسفی در بستان عین  
علیه الصلوٰۃ والسلام مشاہدہ

از و خنق و پروانہ دل آدم را  
فرغ آن سوختن

کمر سنجان در یابی معنی  
چو تار نخ حجب آن کردند آغاز  
که چون چشم جهان پیش کشا و  
صفوف سپاس یکجا پس و پیش  
صفوف اولیا قایم در کربای  
کروسی باشکوه پادشاهی  
ستاده صف بصف دیگر خلایق  
چو آدم سوی آن مجسم نظر کرد  
بچشمش یوسف آمد چون کمی ماه  
چو شمع انجمن آن بسع ممتاز  
جمال نیکوان در پیش او کم

ورق خوانان وحی آسمانی  
چنین دادند از آدم خبر باد  
بر و اولاد او را جلوه دادند  
ستاده بر صفی در پایی خوش  
نهاده در مقام پیروی پای  
بتج و شوکت شاه سیماهی  
بر مرتب خوش دستور لایق  
ز هر جمعی تماشائی دگر کرد  
نه نه خورشید اوج عزت و جلال  
میان جمع شمع اساطیر افرا  
چنان گزید تو خورشید انجم



عشوقان چو یوسف کس نبوده  
 جوانان سرگشته‌انی بدیده  
 دواز عاشقان کس چون لیلا  
 علی تابه پیری عشق ورزیده  
 ز پیری و عجب و ناتوانی  
 وفا و عشق سپرد  
 سینه نامه سخن را نم ز سر یک  
 بقدری که ایشان حرج سازم  
 دارم که ناکه کرشکرفی  
 بد نامه سان بر روی پشت  
 و را دورا که پسند خطانی

جمالش از همه جوانان فروده  
 ز اول یوسف تا پیش خوتند  
 بعشق از جمله بود افزون لیلا  
 بشاهی و اسیری عشق وزرید  
 چو بازش تازه شد عهد جوانی  
 بران زاد و بران بود و بران  
 بخامه که هر افشایم ز سر یک  
 ز حکمت تازه کجی درج سازم  
 بخواند زین محبت نامه سرفی  
 بنماید خانه و شش جرم نکشت  
 سیار و بر پسر من با حربانی

بفت در وسع	در صلاح گوشه
و کر صلاح	تواند میوشد



سر آمد نوبت لیلی و مجنون  
چو طوطی طبع را سازم شکر خا  
خدا از قصهها چون شنش خند  
چو باشد شاهد آن و محی سحر  
نکر دزد طاعن از ناراست خورند  
سخن را زیوری چون راستی نیست  
از آن صبح نخستین سحر غمت  
چو صبح راستی از صدق درم  
بصنعت گریه بسیار ای دروغ  
چرا دوزی بخت زشت پیا  
ز دیار زشت زیبائی نیاید  
رخ کلر نک را کلکونه باید  
چو کلکونه بروی تیره بلی

کسی دیگر سر آمد سازم اکنون  
ز حسن یوسف و عشق ز لیلی  
با حسن وجه از آن خواهم سخن راند  
نباشد کذب را امکان مدخل  
و کر خود کوی آنرا راست باشد  
بحال مه بخرنا کاستی نیست  
که لاف روشنی از وی دروغ است  
ز خور بر آسمان زین علم زد  
نکیر دزان پیراغ وی فروغ  
که از دیار نکر دوزشت زیبا  
ولی دیار سومی رشتی شتابد  
کش از کلکونه کلر نکلی فراید  
نه پسند دیده آن جزیره حالی



ن از کاف نو ن م بر قلم زد  
 شد قاف قلم زان کاف موجود  
 ان باشند که در بالا و پیش  
 ان جوشش کند لب مکته رنی  
 م بر باد نفس دستش بدان  
 م بر زره بر در و از ره کوش  
 م بر خاطر با استقبالش آهنگ  
 م بر دل را نشاط حنده آرد  
 م بر و خند دلب اند و ممدان  
 م بر این شان آهی پسند از وی  
 م بر می شغل گیری خست پرم  
 م بر هم از دل برون از نهانرا  
 م بر شد دو لکت شیرین و خسرو

قلم بر صفحه هستی رستم زد  
 کشت و از چشمه شس فواره جود  
 ز جوششهای آن فواره بسلیقه  
 کلی باشد ز کلمه ار معانی  
 برون آرد ز کلمه ارش خزان  
 شود از مقدم او هوش و هوش  
 در آرد دل بیرون غنچه اش شک  
 که از دیده نغم اندوه بارود  
 وز و گریان شود لهای خندان  
 معاذ الله که دامن جنیم از وی  
 بپرافشانی اکنون شغل گیرم  
 بخند انم بگریم جهان را  
 بشیر نیشتانم خسر و سو



که جامی چون شدی عاشقی پر  
بند در عاشقی خوش استانی  
با بش نشستی ز کلفت نکته زیست  
چو از عشق این صلا آمد بگو شتم  
بیان شتم کرو فرمان بی ا  
بر آم کر خدا تو فیتق بخشد  
کم از سوز عشق آن نکته رانی  
درین فیروزه کنبه افکنم دود  
سخن را پای به بر جایی رسام

دسته کل از چمن قضايل سخن چیدن ورشته

سخن دیاچه دیوان عشق است  
خرد را کار و باری چون سخن نیست  
بعالم سرچه از نوسی و کهن زاد

سبک روحی کن در عاشقی میر  
که باشد از تو در عالم نشانی  
که چون از جبار روی ماند بجا  
با استقبال بیرون فیت شوم  
هناد م ریم نوسحر آوریر  
که خشم میوه خفتیق بخشد  
که سوز و غمتل خت نکته دانی  
کنم چشم کو اکب کریه الود  
که بواز د با حسنت آسمانم

اتمام سبب نظم کتاب ان چمن

سخن نوباد و هستان عشق است  
جهان را یاد کاری چون سخن نیست  
چنین گوید سخندان کر سخن زاد



حتی کرچه صد کار آزمائی  
 با عشق رو کرچه مجاز است  
 ح اول الف بی تا نخوانی  
 نیدم شدم مدی شس پری  
 ت اریانش در عشقت از جا  
 بی جام می صورت کشیدن  
 باید که در صورت نمانی  
 خواهی رخت در منزل نهاد  
 که تا بودم درین دیر  
 دایه مشک من بی نافه دید  
 ما در بر لبم پستان نهاده  
 کرچه موی من اکنون چو شیر است  
 پری جوانی نیست چو عشق

همین عشقت دهد از خود رهایی  
 که آن بجز حقیقی کار ساز است  
 ز قرآن در پس خواندن کی توانی  
 که باشد در سلوکش دستگیری  
 برو عاشق شو ای که پیشش آئی  
 نیازی بر سرعه معنی چشیدن  
 وزین پل زود خود را بگذرانی  
 نباید بر سر پل ایستادن  
 براه عاشقی بودم بسکیر  
 به تیغ عاشقی ناهم بریده  
 ز خونخواری شخم شیر داد  
 هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر  
 دمدم بر من مادم این فسون عشق



داستان در بخت میان مضیق عشق و سیرت

دل فارغ ز درد عشق دل نیت  
ز عالم رُویت آورده غم عشق  
غم عشق از دل کس کم مباد  
فلک کمرشته از سودای عشق است  
اسیر عشق شو کا زاده باشی  
می عشقت دهد کریمه مستی  
زیاد عشق عاشق تازگی یافت  
اگر بسنُون می زین جام خورده  
هزاران عاتل و فرزانه رفته  
نه نامی ماند زیشان نه نشانی  
بسامه رغان خوش بیکره میسند  
چو ابل دل ز عشق افسانه گویند

و شایسته نظم کتاب بان بوستن

تن بی درد دل جز آب و گل نیت  
که باشد عالم خوش عالم عشق  
دل بی عشق در عالم مباد  
جهان پرستنه از غوغای عشق است  
غمش بر سینه نه تا شاد باشی  
دگر ز افسردگی و خود پرستی  
ز ذکر اولیاء آواز کی یافت  
که او را درد و عالم نام برد  
ولی از عاشقی بیگانه میشوند  
نه در دست زمانه و استانی  
که خلق از ذکر ایشان گشتند  
حدیث بلبل و پروانه گویند



ز لیلخارا و در از جان بر آید	از چپ به کفان بر آورد
ز معشوقان عالم بسته برید	ل او شسته جا جلوه کرده
قضا چنان مرد دل بردگی است	پرده که پستی برود کی است
بعشق اوست جان اکامرا	نق اوست دل را زندگانی
که از ما عاشقی از و نی مکنی	تا غلطی ناکه نکویی
از و سپهر بر زده در تو نمود	سپهر نیکو فی عشق ستود
اگر داند و کر نه عاشق است	لی کو عاشق خو بان دلجو است
تو سی پوشیده و او شکارا	نی آینه او آینه آرا
نه شاکج بل کجینه هم است	نیکو نیکر می آینه هم است
بخر سپوده پنداری ایم	ن و تو در میان کاری ایم
ربانی و زبان دلی نذر	ش کین قصه پایانی ندارد

که اند عشق محم	سمان بستر
هیچیم محم	که بی ایش شکو



ترا چون معنی در خاطر افتد  
نیاری از خیال آن گذشتن  
چو هر جا هست حسن ایش تقاضا  
برون زد نیمه ز اقلیم تقدس  
ز هر آینه نمود در و سی  
از و یک لمعه بر ملک و ملکیت  
ممه سبوحیان سبوح جوان  
ز خواصان این بحر فلک فلک  
از آن لمعه غی بر کل افتاد  
رخ خود شمع از آن آتش افروخت  
ز نورش تافت بر خورشید کتاب  
ز روشش وی خویش را آستین  
لبشیرین بشکر زیر کشاد

که در سلک معانی نادر افتد  
و سی پر و ن کشتن بایشتن  
نخست این جنبش اخس از لخت  
تجلی کرد بر آفاق و انفس  
بهر جا خاست از وی کشتکوی  
ملک سرشته خود را چون ملکیت  
شدند از نچودی سبوح کویان  
بر آمد غلغل سبجان فی الملک  
ز کل شور ی بجان بلبل افتاد  
بهر کاشانه صدر پروانه خست  
برون آورد سیلوفر سر از آب  
بهر موش ز مجنون خاست میل  
دل از پر و پر برد و جان فراد



ان خلوت که هستی بی نشان بود  
جودی بود از نقش دلی دُو  
لی مطلق از قید مظاهر  
لار شاه می در حجب غیب  
با آینه رویش در میان  
باز طره اش نکته تاری  
شته باکش مسایه سنبلی  
خس ساده زمر خطی و خالی  
زای لبه های باخوش خست  
لی زانجا که حکم خو بر نیت  
نور و تاب ستوری نداد  
ظرف کن لاله را در کوهساران  
شد شق شقه کل زیر خارا

۴۶  
بکج نیستی عالم نهان بود  
ز کفت و کوی مانی و توتلی دُو  
هنر خویش سم بر خویش ظاهر  
میرادات اواز تهمت عیب  
نه زلفش را کشیده در شانه  
نمیده چشمش از سر به عنباری  
بسته سبزه اش پیرایه بر گل  
نمیده هیچ چشمی زو خیالی  
قمار عاشقی با خویش میبخت  
ز پرده خوب رود رشک جوت  
به بندی در زوزن سر آرد  
که چون خورم شود فصل بهار  
جمال خود کند زان شکارا



درین میدان که مادا خالی از کرد  
ز بزمش خور یکی زرین قدح باد

فلک طایس تنی را بر فرج کرده  
دلش چون جام ایم بر فرج باد



درین میدان که مادا خالی از کرد  
ز بزمش خور یکی زرین قدح باد



۱۳۴  
بریک تن برد چون مهر انور  
یار و سیج عوازد رخ پرینر  
صبح انجا که لطف او بخندد  
برق انجا که قهرش بر فرد  
راوند از آب پیران جوان  
یر پای تخت شامیش در  
لک با چپتر او در چاکبوسی  
را بآباد عالم با دسوسو  
بخشخص آنکه چرخ آمد پیش  
ناش آن عجم از وی مشرف  
ما را تا بلند می هست و پستی  
کر شهر آده کر بخت من  
نرد چون دید چاه و آتشی

زمشرق تا مغرب بشتی از زر  
که در طشت ز را و بکرتیز  
چو ظلمت یطلم از انجا زخمت  
یک شعله جهانی را بسوزد  
که تا هست آسمان خیر و زمین  
تا رک خیر ظل اللہیش در  
زمین با تخت او در خاکبوسی  
با ولاد کر آتش تا دم صو  
ز با را تاج سپر نام بدیش  
بمعریف عرب با دما معرف  
مباد این نام یک از لوح ستی  
بطفلی شد طفیش شد و منیر  
ممیکرد آرزوی نقشش



ز کف بحر نوال آورده درشت  
 دو صد گشت امل در سردیار  
 ز دستش کار برویم هشتادان کم  
 نموده لمعه از زرفشان تیغ  
 چو کشته برق تغش بر تو فکن  
 دو دم یک برق را کرچه بقایت  
 بقای او فهای تیر کیهاست  
 ز عدل او بوقت خواب شکیر  
 ز شب کردی چو یابد کرکاش  
 پی جذب محبت چو شکل باز  
 درخت پشته پر شاخ و پیوند  
 کند شیر ز میان شکل کشائی  
 کمین گاه بداند ایشان بپاک

کرده با کسر  
 کرده فدا  
 یون یا صوفی

کشیده جو پاری از هر انکشت  
 شده سر سبز از سر جو پاری  
 خروشان باشد ابرو کف زانیم  
 نهفته تیغ خود خورشید در میخ  
 چهارا کرده چون خورشید روشن  
 بقا از تیغ او یک دم حدایت  
 نیاید روشنی با تیر کی رست  
 کند قطع از پلنگ خفته بخیر  
 نهد از دنبه میشش کرد بش  
 شود شلاب مرغ تیز پرواز  
 اگر شاخ کوزنی را کند بند  
 به بنجه بخشد از بندش رهایی  
 بود در اندیشه نا امینی پاک

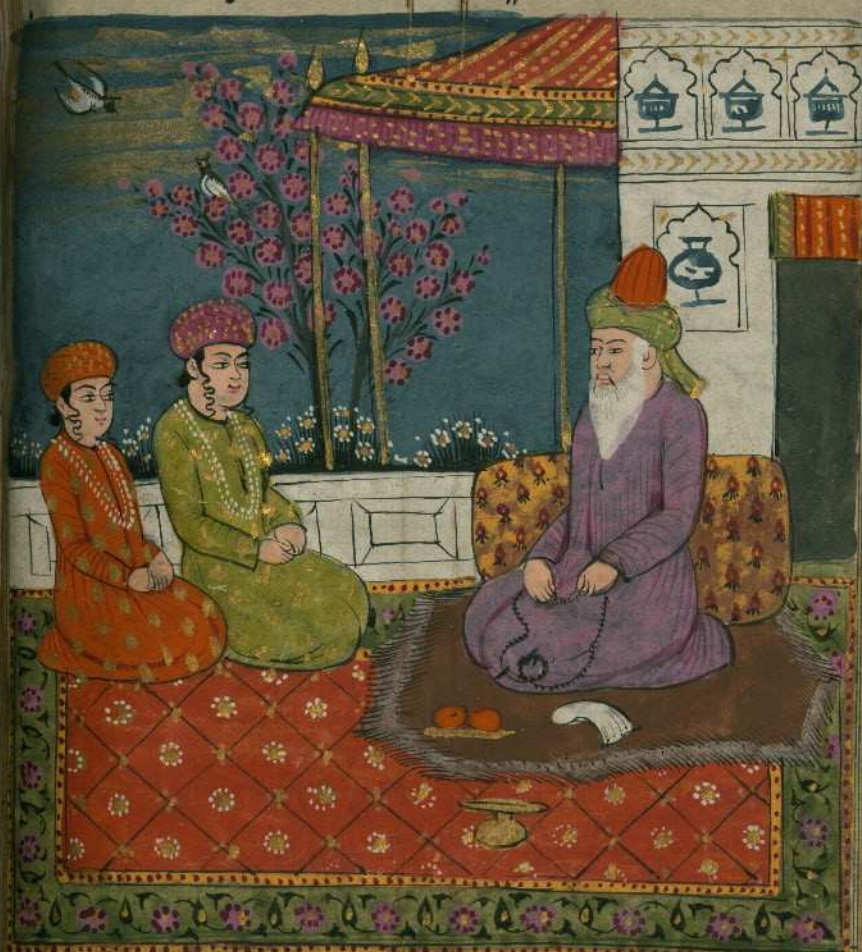


در ان نور قدم مشهورشان باد	ایمان است مقصودشان باد
سیتزل الامان طیب بنگانی را	در تنج سلطانی که موجب تسلط
فوت المال و امانی در ان	صمان است و ماوح اواز
بود شخص معین عالمش نام	مان یک سرجه اروح چه اقام
چو عین باصره شناس روشن	بود انسان درین شخص معین
جهان مردمی سلطان حسین است	را عین آنکه چون انسان عین است
دو چشم آدمیت و ستیاس	بر این حمید طاق سینا
نه پسنائی توانائی از ویا	خوشا چشمیکه نیای از ویا
که چشم خود کند منتر لکه او	فلک صد چشم ارد بر ره او
بوی اوست کلشن خاک آدم	روی اوست روشن چشم عالم
بود یوسف درین مضر فلک نعل	حسن خلق و لطف خلق بی قیل
کریم بن الکریم بن الکریم است	ر اصلش کرم رسم قدیم است
کند سپهر فلک یعقوبی او	نزدک از کمال خوبه او



سمه پر مایه از سپهر مایه او  
مبادا سایه او از جهان دو  
سین عمر احرار ملک کش

سمه در نور محو از سایه او  
رقیدش دیده ایام بی نور  
بیشش مادر زاد و از فلک کش



موضوع عمر فرزندان نیش  
درین زنگار کون کاخ زراندو

مفضل دار حلاقی کرامت  
بهم کجی رسوم افضل و اکو



مقتضیش چون داری سلم  
کر حال مرکب یاسیست  
بسی بهره ور شد از نوازش  
شال روح اعظم زین چه باشد  
خام خواجه برتر از کان است  
شبح جبریت ز اسپر الهی  
بیش چون در آید بحر ذخا  
نشیند مراقب دیده برم  
پسند که در قید کی نیست  
دوره روی در بالا و پست او  
دستی او خویش را کم  
کرد قطره اندر بحر خیر  
ش آنانی که سر بر خاک اویند

بدان ماند که کوهی روح اعظم  
بجمله فیض احسانش محیط است  
ز قوت سوی فضل آمد کاش  
بجز دم وی این تحسین چه شد  
برون از حدت سریز نیست  
از و یک قطره از نه تاباهی  
بجیش قطره چون آید پدید  
به بند دیده دل از دو عالم  
وز و در تنگنای اندکی نیست  
اگر بسیار اگر کم سر چه هست او  
به بند دازد و سوی چشم تو هم  
ز بحر شش کی بود امکان  
دل و جان بسته قهر اک انید



بفقر آنرا که لطفش آشاکرد  
ز درویشش سر کس را نشان است  
جهان باشد پیشش گشت زاری  
از آن دانه گز و آدم بنا کام  
هر اران مزرعه در زیر کشتنت  
درین مزرع فشانند ختم و دانه  
زمین بتمش یک مشت گشت  
ز مت خاک کا نذر راه سپند  
اگر تیسر و کر فقور چنین است  
هر جا افکند طرح زراعت  
اگر اقد قبول بمت شرفت  
بخزین کوبی او فضل بخون  
فلک را گو اکب در میانه

بهر که حسرت بودش قبا کرد  
ردای خوابی در پاکشت  
میخواهد در آن جگر کشت کاری  
ز بستان بهشت آمد بدین کام  
که زاد و رفتن راه بهشت است  
در آن عالم تخت انبار خانه  
ز مت خاکش اندر ره چو بکشت  
بداناش کجا کردی نشیند  
مگر حسرت من او خوشه چنین است  
برایم کا و با دارد عت  
شود کا و زمین آسمان جفت  
ز ثور آورده کا و از خر کردن  
ز خر منهاش یک غل دانه



۴۲۱۱  
و در مانده ایم از نفس خود  
ر بنود چو لطف و ستیاری  
دی کنایه می کند از راه مارا  
بخشد از عتین اول حیاتی  
مهر و مهر روز رستاخیز خیزد  
و غنم با اینهمه کمر ایست  
چو کان سرکنده آوری وی  
بشیرین استامت کار جام

در تبرک حشر مذکور خواهد که مقتضای  
و سرمایه استنزال رحمت و

سواد نوک کلک نخواهد است  
نزد نقش مدیج نقش بند  
بند پیر عبید الله آمد

بین در مانده چید و به بخشی  
زدست مانیا ید سیج کاری  
خدا را از خدا در خواه مارا  
دهد آنکه بکار دین شباتی  
بالتش آب و ی ما نریزد  
ترا اذن شفاعت خواهی ما  
مبید ان شفاعت ایتمه کی  
طفیل دیگران یابد تما

عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة  
پیرایه استخلاص از زحمت ظهور وجود

سواد نوک کلک نخواهد است  
نزد نقش مدیج نقش بند  
بند پیر عبید الله آمد



اگر چه سرق دریای کنایم  
تو ابر جرمستی آن به که گاهی  
خوش آن گز کرد و ره سویت یدیم  
مسجد سجده شکرانه کردیم  
بگرد و وضعات شتیم کتبخ  
زدیم از ابر اشک چشم خوب  
کمی رفتیم از آن ساعت ری  
از آن نور سواد دیده دادیم  
بسوی سبزه تیره برگرفتیم  
زمحرا بت سجده گاه بستیم  
بپای هر ستون قد راست کردیم  
زدان ع آرزویت بادل خوش  
کنون کرتن نه خاک آن حریم است

فتاده خشک لب خاک همیم  
کمی بر حال لب خشکان بگامی  
بدیده کردی از کویت کشیدیم  
چراغت را از جان پروانه کردیم  
دلی چون پسرده سوراخ سوراخ  
حریم آستان وضعات آب  
کمی چیدیم از آن خاشاک و خاک  
وزین بر بریش دل مرهم نهادیم  
ز چهره پایه اش در زر گرفتیم  
قد مهایت بخون دیده بستیم  
مقام را آستان درخواست کردیم  
زدیم از دل بهر قندیل تن  
بحمد الله که جان اینجا مقیم است



درین مشهد ز کویای فرزند دم  
بر لباس ضراعت پوشیدن در

سخن رحمت کن و الله اعلم  
اقتباس فی شفاعت کوشیدن

مجوهری بر آید جان عالم  
در رحمتی للعالمین

ترحم یا بنی الله رحم  
ز محرومان چرافارغ نشینی

در خاک ای لاله سیراب بر خیز  
کون آور سپر از بردگانی

چون کس خواب چند از خواب بریز  
که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه مارار و ز گردن  
بمن در پوش عنبر بوی حایه

ز رویت روی مافروز گردان  
بهر بر بند کافوری عامه

زود آوینار سپر کیو اثر  
ویم طب یعنی غسلین مکن

فلک سایه بیا سپر و روانرا  
شراک از رشته جانهای مکن

ببانی دیده کرده نشسته اند  
حجره پای در فرش حسرم نه

چو فرش اقبال یاپوس تو بهند  
بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بره دستی زیافت دکانرا  
مکن دلدار سی دل دادگانرا

مکن دلدار سی دل دادگانرا



کلی بردند ازین دهلیند هست  
جهت را مهره از ششدر رها  
مکانی دید خالی از مکان  
قدم ز ملک حدوث ز جان او  
کلی ماند آن جسم ز نعت کی پاک  
بدید آنچه از حد دیدن برون بود  
نه چندی کجند آنجا و نه چونی  
شنید آنکه طایفه فی با و از  
نه آکاسی از و کام و زبان را  
ز درکش کوشش جابر آباد در  
لباس فهم بر بالای او شک  
ز کشتن بر تراستان و رشیدن  
منه جامی ز حد خود برون یا

بران درگاه والا دست دست  
مکان را مرکب از تنگی جهانند  
که تن مجسم نبود آنجا و جان  
و جوب آلاشش امکان شست  
ز بسیاری برون و ز اندکی پاک  
مپرس از ما کیفیت که چون بود  
وز و بند از کی لب و ز فزون  
معانی در معانی راز در راز  
نه هم اسی بد و نطق و بیان  
ز حرفش دست دل را کویست  
سمند عقل در صحرای اولک  
زبان زین گفتگو باید برین  
وزین دریای جان و سارون



شستن پازین کلاه  
ز دگر چرخ پنجم شهبش کام  
نذازل عل لب بر شتری در  
نستم کاخ چون بغلین سودش  
وزان پس قصر هشتم ساختن  
تبعش و پروین کشت بد  
هر شمع رویش نسطا بر  
نشان و از شوق سر و دلر باش  
شد بر سپر طلسم عشرت  
ز انجا چون بشاخ سدره رحمت  
نشد پیرش سر میل از کینست  
فروفت از دست فروغش زود  
سرسش تن چون قه کدشت

چهارم چرخش آورد آفتاب  
گرفت از دست بوش بهره برام  
شد از کوهر جو حقه مشت او پر  
زحل حل یافت مشرک که بودش  
نوابت را بد و شد چشم روشن  
سطح نم نثار و خود راستودند  
چو پروانه بگردش کشته دای  
چو سایه نسرواقع زیر پایش  
بیای اندازش بکنه طلسم خویش  
ز پردن پر جبریل شد شست  
ز رفوف حمله آئین بودش  
چو رفوف شد مشرف از وجودش  
علم بر لامکان بن کردش



نه دست کس عنان او نبوده  
چو آن دل کز بتان دارد فرغی  
کرش بایستی آخر بهر خورد  
ز زین بی رنج پشت نازش  
از آن دولت سر چون خواجیه  
شد از بسوجان کرد و صداده  
ز دانه آن برق برق قفا  
ز دوش در نیم لحظه بکمره  
در آن مسجد امام اسپاشد  
وز آنجا شد برین سیه زه کاه  
کشیدش بر پین داغ غلامی  
وز آنجا شد به لایر سبک خیر  
وز آنجا کرد سوی زهره انک

نه از پائی رکابش کشته بود  
مذیده ران او اسب دانی  
کروستی شغل آن کرد و بکن  
مذیده رنجی از کس پشتش  
خرامان شد بعد از ممان  
که سبحان الذی اسری عبده  
ز کمره پیکه بر اقصی درم و  
ز دور کاسه سیم حلقه برد  
صفت پینیا را پیشوا شد  
چو مال نسیم ز دیرامن ماه  
بر آمد ز بکمرش نام سیم  
عطار و را بفرق سر عطار  
بدان و فایش زهره دیک



میسار ثوابت چرخ سیار  
گرفته کرک موشی آرام دروی  
طرب چون سحر خندان از لب  
درین شب آن چراغ چشم بینش  
چو دولت شد ز بدخواهان بنانی  
به پلوتکی بر مهد زمین کرد  
دلش بیدار و چشمش در شکر خوا  
در آمد ناکمان ناموس اکبر  
بر و مالید پرکای خواجه بر خیر  
برون بر کزمانین خوا که خت  
بیج راه شدت کردم بیک  
جنده بر زمین خوش باد و پای  
چو عقل میانی نساک کردی

بیسته در جهان درهای ادبا  
کوزن و شیر با هم رام دروی  
کریزان و ز محنت زو شب  
سزای سحرین از آفرینش  
سوی محنت <sup>دولت</sup> پیرای اُمّانی  
زمین را مهد جان نازنین کرد  
نذیده چشم بخت این خواب خوا  
سبک روتر ازین طای پس خضر  
که امشب خوابت آمد دولت کنیز  
تو بخت عالمی بچواب به بخت  
براق برق سیر آورد نمیک  
پرند ه در هوا فرخ سها  
چون کرمند کسیستی نوری



شبی و پیاچه صبح سعادت  
رقه را و مثالی لیلیه القدر

زد و لتهای روز افروخته نیاست  
زنوز را و براتی لیلیه البدر



سواد طره اش خجسته حور  
نمیش جعد سنبل شانه کرده

پیاض عنبره اش نور علی نور  
هواش اشک شبنم دانه کرده



ز سایه بود برتر پایه او

نقش را بود جان پاک ماه

فلک همچون زمین پایه دار

بست از دست شمع لعل جنت

اگر چه کور شد ز چشم مرغام

دانشش بود از در حقیقت

یکی دنیا بود از علم و سنک

چو شد معبای آن سنک کار

پی دیوار ایمان بود کارش

کجا در راه دین در دانه

دوای جان جامی درد او بود

در معراج وی که آفتاب فیض است

از ذره عرش تا کعبه فیض

زمین و آسمان در سایه او

ندید از جان کسی بر خاک سایه

ندید امتداد در پایه وار

بست ریک پشت حمله شکست

چو سرمه ساخت روشن چشم سلام

شد از خون درج مرجان حقدور

محکم آمد پی دنیا ریش سنک

نشط هر بنجر کامل عیاری

ولی شد چاروای از چارایش

که تا یابد بهر دانی دوا

دلش همواره غم پر دوا بود

ذی العرش سایه است و معارج قدس

فرشش پایه است



ح نیمی نیمی

ح با فاقه

نصحت نیمی

ز خودش گزینشتی راه مستوح  
خلیل از وضعی بی یافت گاش  
میخ از مفتدم او مرده کوئی  
مبصر جایش از کنگان رسیده  
در آن وادی که صالح ناکش بود  
ز بستان وفا آزاده پیروی  
قدش را پایه کرد و چون حسامی  
ببالا سیاهان چتر سحاش  
چو مهر را بر سپهر تیر اشارت  
دو لون شد و در میم حلقه ما  
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت  
نمودش خط ولی زد خط نعل  
حرمان پیرو وی از سایه آزاد

نبردی ره بجودی کشتی نوح  
بروشد چون کلاستان خرم و خوش  
کلمیم از شعل او شعله جوی  
علا می بود یوسف ز خرید  
سپاه محاش با ناکه خوش بود  
ز باغ صطف رعنا تد روی  
لبش را پایه کجی لطف نامی  
چو زین قبه بر چتر آفتابش  
زد از سبزه معجزه نبات  
چهل را ساخت شصت او و پنجا  
رقم زد خط شق بر مه بکشت  
نخط نخط بر توریت و خنیل  
جهان از سایه پیرو وی آباد



گفت خواجه که خاتم ختمت در آ  
علیه وآله من الصلوات

محمد کشم چون نامور است  
خط لوح عدم زان حرف حک شد  
تواند شد ز سپهر حاشی که  
درین دیر مسدس وست رو  
چو پای آراست از خنخال دشت  
چه نام است این که در دیوان  
رنا نم چون روحی سراید  
چون نام این است نام آور چه باد  
مکرّم شد ز عالم نیل آدم  
خدا بر سپهر واران سر داریش و  
چو آدم در نهستی قدم زد

داشت و مهر خاتمیت بر پشت  
افضلها ومن التّحیات اکملها کنوید

ز میمش حلقه طوق کمر ساخت  
از ان سپهر حلقه ملک ملک شد  
خرد با جمبله دانش حاشی شد  
مثنی روزنی از هشت کلشن  
سردین پروان شد پایمالش  
بر و نکر فشه نامی پیش دستی  
دل و جانم ز لذت پر بر آید  
مکرّم تر بود از هر چه باشد  
مکرّم تر و لیت از هر مکرّم  
ز خیل سپاسه داریش و  
ز مهر و وحی صبح آراش و نم زد

قصه انبیا و ائمه



چو غنچه یک دم کرد آن درین باغ  
درین ره حاصلی چون یکدلی نیست  
نه نیکبختی یک مغر خندان  
چو خوشه پرورد صد دانه در  
چو غنچه یکدل آمد بروی از خا  
کناه من اگر از حد برون است  
اگر باشد دو صد من کنایم  
و اگر باشد عصیان صد کنایم  
بهر کلر خ که کردم سُرخ دیده  
خیال وی اوار دیده شوم  
نظر کرپسی در بی آینه کرد  
دو چشم من و رود است از دست  
ازین سودا رسم شاید سودی

چو لاله کن نشان مندم یکدل باغ  
و و دل بود کن بند سیاهی نیست  
چو بادام دو مغر از آرسندان  
بهر دانه رسید غیش بر سر  
نیاید به سزاران خنجر آزار  
هزاران بار از آن فضیلت فرو  
توانی سوستن از برق آیم  
توانی شستن از چشم پر آیم  
کنون از هر مرثه خونم چکیده  
از از و اشک سُرخ آید بر دم  
سر شک آبی بروی کارم آورد  
همین بس آب ویم در قیامت  
رسان از من غم پسر در روی



توئی کاسب کارم ساز کردی  
کرامت کردی از خدمت پندی  
براهت سرمه سا کردی بینم  
رناغم را ند کردی خود گشت دی  
بشیرینی و پیرنی از زبانه  
نه بردندان از و گوئی رسید  
بشکر آن شکر کفشاریم ده  
بیدختن زبان من مگردان  
ز کلمه که جسد حرف خطائی  
خط عقوم بران حرف خط کش  
کیا هی ام و ف پرورده تو  
سرم هست از هوا سرسوی مال  
کلی کان پای من سیرد بگویت

در نعمت برویم باز کردی  
تو فستق سجو دم سرملبدی  
کشیدی سرمه چشم راه پیغم  
دلم را ذوق یاد خویش دای  
هنای لقمه خوشش دهاغم  
نه از خوردن کلو رنجی کشیدی  
ز تلخی رسته شیرین کاریم ده  
زبان من زیان من مگردان  
کز آن پس آیدم چون چرائی  
چو کلمه زان مین کن در کشکش  
ز آب و گل برون آورده تو  
ولی یایم بگوی تست در کل  
از آن کل به که نهد زنگ و توت



ز صغف و نا توانهار هاندی  
فرستادی باروشن کتابی  
میان نیک و بد تخلیط کردیم  
ره فرمودینها کم سپردیم  
تو نمکدشتی ز دوستور غایت  
بران نور از تو گیرم پوشش نیست  
ز ناگوشیدن خود در خر و شیم  
چو دانا همچو نادان کشته غمت  
ز دستا نهی شش نا خوش اینک  
در آن تنگی که ما باشیم و آهی  
از آن رخ خوانجوی درگاهارا

تخصیص مناجات بطاسم

من آن مرغم که دایم دانه است

ز نادانی بداناسی رساندی  
با مرونی سرمودی خطابی  
کبی اسراط و که تفریط کردیم  
بنافسرمودینها پافشر دیم  
نیوشیدی ز ما نور هدایت  
چه حاصل زان چو از ناگوشش نیست  
بده تو فسق کوشش تا بگویم  
زدانش تا نادانی چه قیمت  
مکن بر باره حسن عمل تنک  
ز رحمت سوی ما بکشی رای  
با بیان بر بر و من سر اهارا

پدستاری می مشک و مشک و رکود

فسون و شتم افسانه است



ز سر دزه در و روی و راهست  
بوی و شش دل هر بهوشندی  
بلوچی که تر از آن حرف نیست  
درین ویرانه توان یافت شتی  
مخت از کله زکشتان شست  
ز لوح خشت چون این حرف خوان  
بعا لم این همه صنوع ظاهر  
چو دیدی کار رود کار کرد  
دم حشره کران کن رکذرت  
بد و آزار همه روی اراد

### دست برداشتن بنا حیات

خداوند از هستی ساده بودیم  
مخت از نیست ما راهت کردی

بر اثبات وجود او کوایی است  
که باید شش رشت بندی  
نیاید بی مسلم زن یک الفست  
برون از قالب کوبشتری  
که آزاد است و انانی شست  
ز حال خشت زن غافل بهمان  
بصانع چون نه مشغول به  
قیاس پس کارگر از کار برد  
سرو کار تو حزن با کار گریست  
وز و جو خستیم کارت به عادت

### بی دستگیری از باب حاجات

ز نیم هستی آزاده بودیم  
بقید آب و گل پابست کردی



همه دور شبها روزی گرفته  
ولی سر یک چو کوی آهنگش جان  
یکی از غرب و در شرق کرده  
شده کرم از یکی به شکامه روزه  
یکی حرف سعادت نقش بسته  
چنان کرمند و مندرل برید  
زرنج را هشتان سوزد کی نه  
چه داند کس که چیدن در چه کند  
هر دم تازه نقش می نمایند  
عنان تا کی بدست شک سپاری  
خلیل آسا در ملک بهیستین  
کم مزوسم ترک هر شکلی کن  
یکی بین و یکی دان و یکی کوی

مبغضد راه فیروزی گرفته  
چو کان ارادت کشته رقص  
یکی در غنای کشتی غرق کرده  
یکی در شب شده شکامه فرو  
یکی سر رشته دولا بسته  
کزین بهیش ندانند آرمید  
میان در دو و پارا سود کی نه  
همه تن رفته رود که آرند  
ولیکن نقش بند می رانند  
هر یک روی پندار بی آری  
نوا ای لا احب الانسین  
رخ و جهت و جوی در یکی کن  
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی



ز چو نیش چون و چند یا بست  
حز و در ذات او آشفته ری  
اگر نهند بطف خود قدمش  
چو نیر و صدمت صیت جلالتش  
ملک شرمند از نادانی خویش  
همان بستر که مامشت هوسناک  
ارس گفت و نه اموشی کریمیم

در بیان تنای و العجب الی نمودن

ولاتا کی درین کاخ مجازی  
تویی آن دست پرور مرغ کیش  
چرازان آشیان پیکانه شتی  
سپستان مال و پرز آینه ش خاک  
بین در رقص ازرق طیلسان

لبند آن با علوفت در اویت  
طلب در راه او پیدست پانی  
شود زود و دوری و مبدمش  
بود در بارگاه لایزالش  
فلک حسیه آن سرگردانی خویش  
کنیم آینه از زنک هوسناک  
پس زانوی خاموشی شنیدیم

و ترغیب و تامل در آن نمودن

کنی مانند طفلان خاکباری  
که بودت آشیان پروان زین کاخ  
چو دوان چندان ویرانه شتی  
بیر تا کنکرا یوان افلاک  
ردای نور بر عالم فشان

گفتن



قصب باف عروسان بهاری  
لبندی بخش مرمت لبندی  
کنانه آمر ز زندان فتح خوا  
انیس خلوت شب زنده داران  
ز بحر لطف او ابر بهاری  
ز کان جود او باد حسدانی  
ز شکرش پیش کرم شکر فانی  
ز جود او منور زان آفتاب  
کز خورشید و نه اردنهان و  
بازان منت پستی نه آمد  
ز بام آسمان تا مکر خاک  
فرود آسیم یا بالشتایم  
میرادش از چونی و چینی

قیام آموز سپهر و جو پاری  
به پستی افکن سر خود پسری  
بطاعت کسیر پیران ریاکار  
رفیق روز در محنت گذران  
کنده خار و سپهر را آسپاری  
کنده سرش چمن راز رشتانی  
ز قهرش ز عمرش تلخ حرفان  
که ذبح ذبح از وی نور پاست  
قد در عرصه نابودشان کوی  
که مست و پستیش میسی ده آمد  
اگر صندره بیایم و نسیم ادرک  
ز حکمش وزه سپهر و نیایم  
منزه تر ز پستی و لبندی



سخن را خود سرانجامی مانند است  
درین سخنان شیرین فسانه  
حریفان با ده با خورند و فرستند  
پیا جایی را کن شرمساری

در بیان آنکه باوصاف خدارا

بنام آنکه ناش حرز جانهاست  
ربان در کام کام از نام او یافت  
خرد را زو نموده و بسام وی  
پی آن موزبان را شانه کرده  
تقایله اندر منی تیوم وانا  
فلک را انجمن و سر و زانجم  
مرتب ساز سقف چرخ دایر  
باف غنچ کل انا فیه پیوند

وزان نامه بینه نامی نمادست  
منی یام صدای زان تانه  
تخی سخنانها کردند و فرستند  
ز صاف و در دیش را نچیدی

و خود یافته و سرشی خود رسید

شایش جوهر تیغ زبانهاست  
نم از پیر چشمه الغام او یافت  
هزاران نکتست بار یک جو موی  
ز دندان شانه را دندان کرده  
توانایی دهرها توانا  
زمین را زب کسم و مردم  
فرا ز چار و دیوار عناصر  
ز کل برشت بد کلین جلی بند





آینه غنچه امید بکشی  
بخت آن از لب آن غنچه باغم  
درین محنت پیرای پمواسا  
ضمیرم را سپاس اندیشه کردن  
ز تقویم سر دهر و بیمش  
دلی دادی ز کوسر کج بر کج  
کشادی نافه طبع مرا بن  
ز شعرم خامه را شکر زبان کن

یکله از روضه جاوید نهایی  
وز آن کل عطس پرور کن دمام  
بنم شهای خویشم کن شناسا  
رنا نم را استایش پیشه کردن  
بر تسلیم من فیر و زخمش  
ز کج دل زبان کن سخن  
معطس کن بر شکم قاف تا  
ز عطسرم نامه را غنچه نشان کن





کتاب فی الفی علم سرک و کمدار  
 ملک و ترنگ و سر و رزم  
 شاه و زلم و عظم و ناب  
 صد و یک و دوم و چهار و صد و اولاد

در روزگار خلافت  
مستحق است که این بی حکمتان را خلافتی  
و نه ناری و گویند که این بی حکمتان را خلافتی  
نشان برده اند عظم و ضد بر لاله چشم محمد و حمزه را  
لازارت نام غرته دو که موطن ننده درگاه جلالت  
سوز آینه در دارالاحکام کفایت می نماید

مار که که هر چه از بدو



نہایت



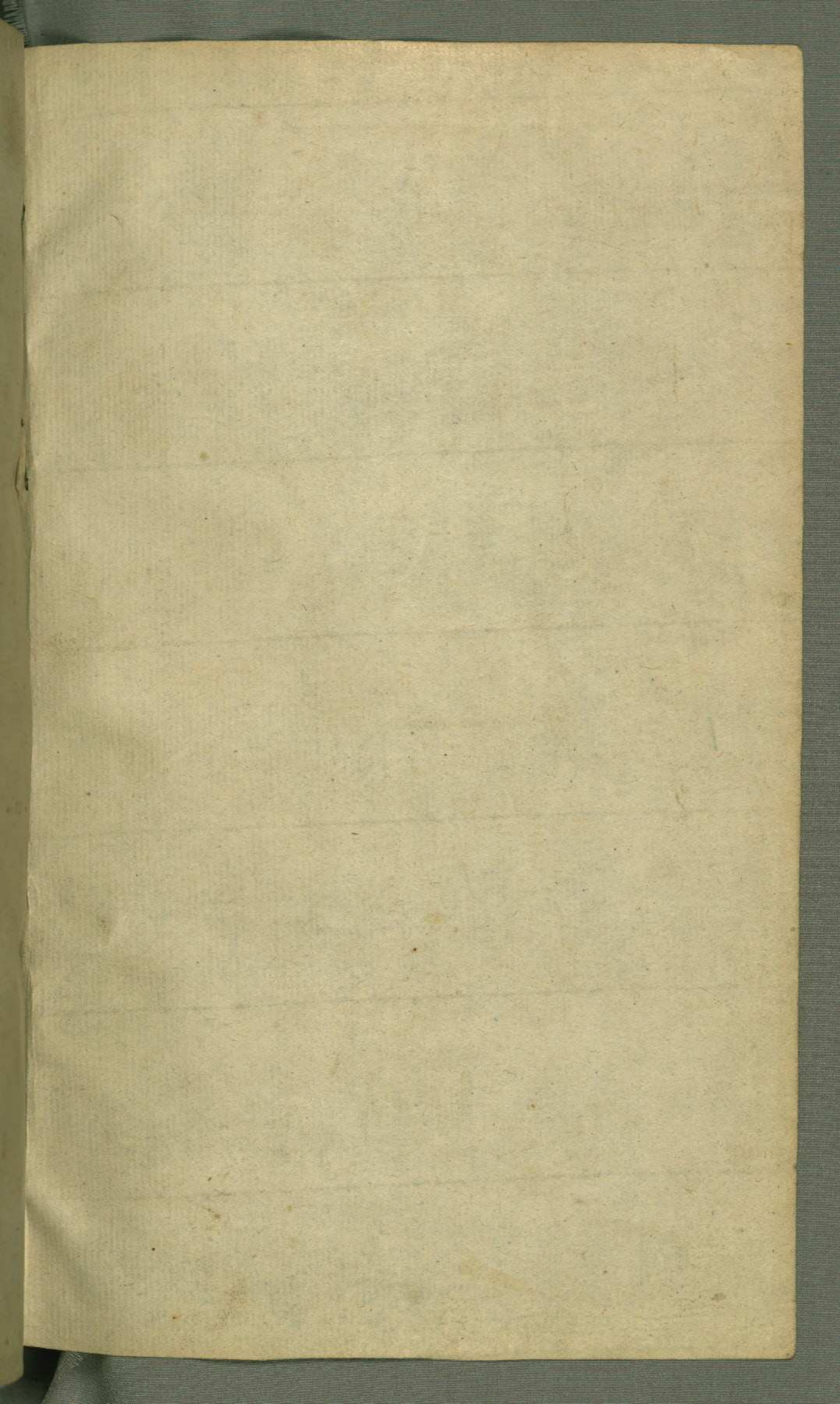
W. 646

W. 646

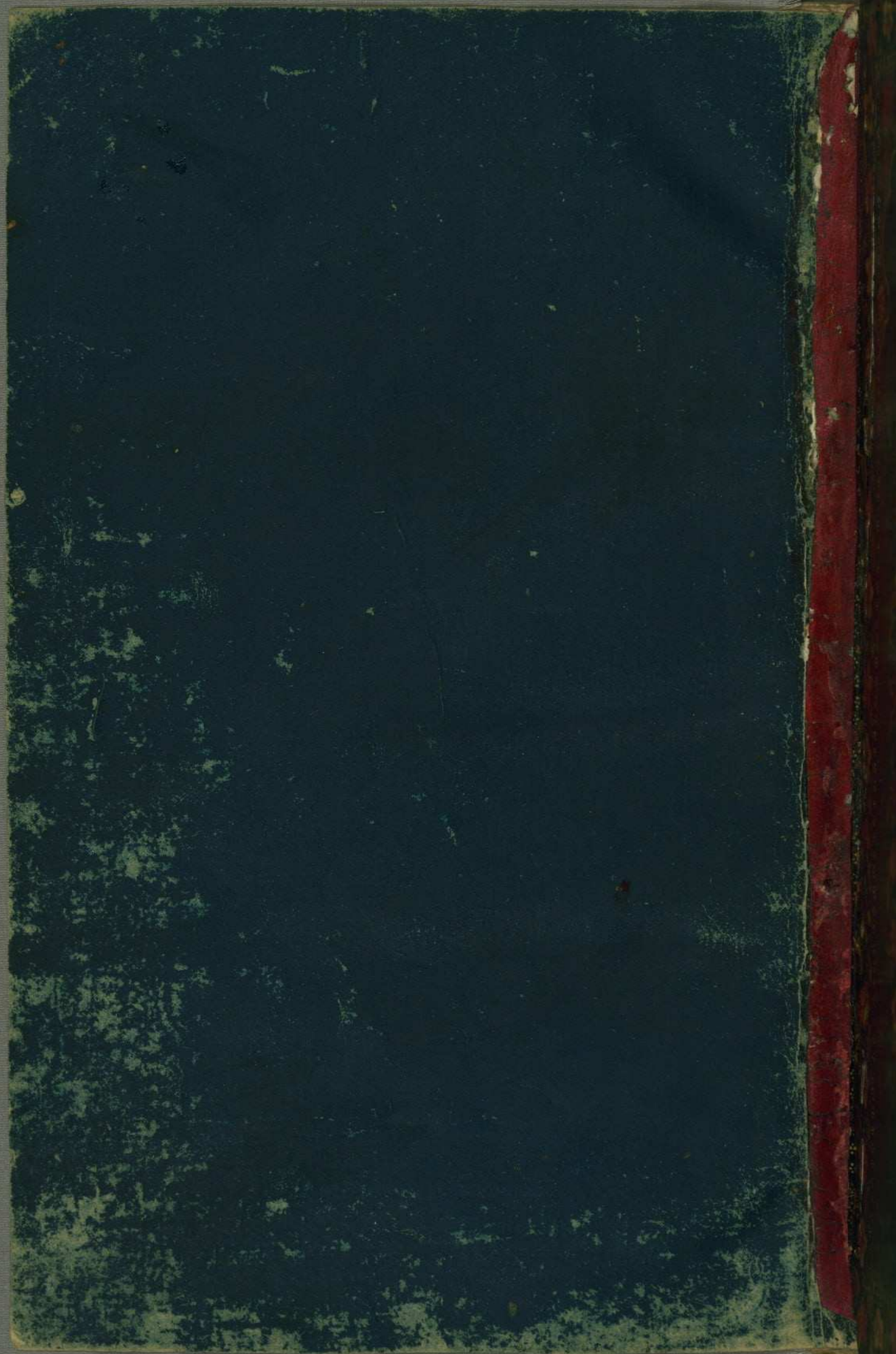
یوسف زلیخا

۱۶



















*fol. 170b:*

*Title:* Joseph, on horseback, is offered an apple by the Archangel Gabriel and dies

*Form:* Illustration

*fol. 174b:*

*Title:* Zulaykhā mourns the death of Joseph

*Form:* Illustration

**Provenance**

Acquisition note: Made in Dār al-‘Ibādah Yazd, dated Ramaḍān 1236 AH / 1821 CE and signed by the court librarian Mīrzā Bābā; seal underneath: ‘Abduh Jahāngīr, 118[0][?] AH / 1766-7 CE (fol. 1a)

Former owner: Muḥammad Valī Mīrzā (fol. 1a)

**Acquisition**

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

**Binding**

The binding is not original.

Possibly dates to the thirteenth century AH / nineteenth CE; lacquer (no flap); floral design covering the whole surface of the boards, including the central ovals and pendants

**Bibliography**

Richard, Francis. Catalogue des manuscrits persans. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), nos. 356, 359-361, 369.

Gacek, Adam. Persian Manuscripts in the Libraries of McGill University: Brief Union Catalogue. (Montreal: McGill University Libraries, 2005), no. 334.



*fol. 143a:*

*Title:* Zulaykhā, regretful over what she has done, looks out of the window that gives on to the prison

*Form:* Illustration

*fol. 146a:*

*Title:* The Egyptian king dreams of seven fat and seven lean cows

*Form:* Illustration

*fol. 148b:*

*Title:* Zulaykhā, in the company of the Egyptian women and her nurse, confesses Joseph's unlawful imprisonment to the king

*Form:* Illustration

*fol. 151a:*

*Title:* Joseph, released from prison, consults with the king in his capacity as the new vizier

*Form:* Illustration

*fol. 157a:*

*Title:* Zulaykhā, after the death of her husband and separated from Joseph, sits in her abode made of reeds

*Form:* Illustration

*fol. 159b:*

*Title:* Zulaykhā, having broken to pieces the golden idol, prays to the one true God

*Form:* Illustration

*fol. 165a:*

*Title:* Joseph, having prayed to God to restore Zulaykhā's beauty and being directed by God to marry her, orders a priest to prepare the marriage ceremony

*Form:* Illustration

*fol. 167b:*

*Title:* Zulaykhā, enthroned in her newly built palace, in the company of Joseph

*Form:* Illustration



*fol. 110b:*

*Title:* Zulaykhā shows Joseph her newly built, seven-room palace

*Form:* Illustration

*fol. 116a:*

*Title:* Joseph takes leave of Zulaykhā, having again been tempted with her amorous entreaties

*Form:* Illustration

*fol. 117a:*

*Title:* Zulaykhā, trying to prevent Joseph from leaving the palace, grabs him by the collar

*Form:* Illustration

*fol. 120a:*

*Title:* Joseph is arrested by the vizier's guard, having been falsely accused by Zulaykhā of trying to seduce her in her sleep

*Form:* Illustration

*fol. 122b:*

*Title:* The vizier is instructed by a relative of Zulaykhā regarding Joseph's torn collar

*Form:* Illustration

*fol. 127b:*

*Title:* Joseph brings in a golden water jar for Zulaykha to wash her hands while her women friends, overcome by his great beauty, injure their fingers while peeling citrons

*Form:* Illustration

*fol. 133b:*

*Title:* Joseph is led to prison on orders from Zulaykhā

*Form:* Illustration

*fol. 140a:*

*Title:* Zulaykhā and her nurse visit Joseph in prison at night

*Form:* Illustration



*fol. 79a:*

*Title:* The caravan master sells Joseph to the vizier of Egypt

*Form:* Illustration

*fol. 82a:*

*Title:* Joseph is visited by the daughter of Bāzighah of 'Ādīyān, who declares her love for him

*Form:* Illustration

*fol. 83b:*

*Title:* The daughter of Bāzighah in her temple, having been robbed of her wealth

*Form:* Illustration

*fol. 87b:*

*Title:* Joseph asks Zulaykhā to let him be a shepherd

*Form:* Illustration

*fol. 89a:*

*Title:* Joseph shepherds a flock of sheep under the watchful eye of Zulaykhā's servants

*Form:* Illustration

*fol. 93a:*

*Title:* Zulaykhā sends her nurse to Joseph to declare her love for him

*Form:* Illustration

*fol. 95a:*

*Title:* Joseph receives Zulaykhā's nurse and sends back a negative reply

*Form:* Illustration

*fol. 97b:*

*Title:* Zulaykhā before Joseph trying to seduce him

*Form:* Illustration

*fol. 103a:*

*Title:* Joseph is approached by beautiful maidens sent to him by Zulaykhā

*Form:* Illustration



*fol. 52b:*

*Title:* Zulaykhā, peeking through a hole in her tent,  
discovers that the vizier is not Joseph

*Form:* Illustration

*fol. 55a:*

*Title:* Zulaykhā, peeking through a hole in her tent,  
discovers that the vizier is not Joseph

*Form:* Illustration

*fol. 59b:*

*Title:* An angel brings a staff for Joseph, who, with his  
father Jacob, prays to God

*Form:* Illustration

*fol. 61b:*

*Title:* Joseph, asleep beside Jacob, has a dream of the  
sun and moon bowing to him

*Form:* Illustration

*fol. 63b:*

*Title:* Joseph's brothers plot against him

*Form:* Illustration

*fol. 65b:*

*Title:* Joseph's brothers ask their father Jacob to allow  
Joseph to join them in the countryside

*Form:* Illustration

*fol. 68b:*

*Title:* Joseph, having been thrown into a well, is  
comforted by the Archangel Gabriel

*Form:* Illustration

*fol. 71a:*

*Title:* Joseph is pulled out of the well by people from a  
caravan on its way to Egypt

*Form:* Illustration

*fol. 74b:*

*Title:* Joseph bathes in the Nile before the head of the  
caravan and his people

*Form:* Illustration



*fol. 12b:*

*Title:* Khvājah Faqr, to whom an accompanying poem is dedicated, and his sons

*Form:* Illustration

*fol. 14b:*

*Title:* Khvājah Faqr, to whom an accompanying poem is dedicated, seated on the throne

*Form:* Illustration

*fol. 21a:*

*Title:* Joseph (with a halo) and prophets in front of Adam

*Form:* Illustration

*fol. 27a:*

*Title:* Zulaykhā and her father, King Taymūs

*Form:* Illustration

*fol. 29b:*

*Title:* Zulaykhā dreams of Joseph

*Form:* Illustration

*fol. 35a:*

*Title:* Zulaykhā is cautioned by her nurse

*Form:* Illustration

*fol. 38b:*

*Title:* Zulaykhā has her legs chained by her maids in the presence of her father

*Form:* Illustration

*fol. 43b:*

*Title:* Zulaykhā's father sends an envoy to the vizier of Egypt with an offer of marriage

*Form:* Illustration

*fol. 48b:*

*Title:* Zulaykhā is escorted to Egypt to marry the vizier

*Form:* Illustration

*fol. 50a:*

*Title:* The vizier of Egypt comes with his retinue to meet Zulaykhā

*Form:* Illustration



Ruled lines: 13

Two columns; double frame for the text and the marginalia

## Contents

*fols. 1b - 186a:*

*Title:* Yūsuf va Zulaykhā

*Incipit:*

الهی غنچه امید بکشای ...

*Hand note:* Written in black Indian nasta‘līq script with section headings in red

*Decoration note:* Forty-seven illustrations; double-page illuminated incipit with headpiece inscribed with the doxological formula (basmalah), cloud-bands, and a border

## Decoration

*Upper board outside:*

*Title:* Binding

*Form:* Binding

*Label:* This lacquer binding with floral decoration is attributable to the thirteenth century AH / nineteenth CE.

*Upper board inside:*

*Title:* Binding

*Form:* Binding

*Label:* This lacquer binding with floral decoration is attributable to the thirteenth century AH / nineteenth CE.

*fol. 1b:*

*Title:* Incipit page with illuminated headpiece

*Form:* Incipit; headpiece

*Label:* This incipit page has an illuminated headpiece inscribed with the doxological formula (basmalah) in white ink. The page is also decorated with cloud-bands and a decorated border.

*fol. 7b:*

*Title:* Ascension of the Prophet Muhammad into heaven

*Form:* Illustration



<b>Shelf mark</b>	Walters Art Museum Ms. W.646
<b>Descriptive Title</b>	Yusuf and Zulaykha
<b>Text title</b>	Yūsuf va Zulaykhā <i>Vernacular:</i> يوسف وزليخا
<b>Author</b>	<i>Authority name:</i> Jāmī, 1414-1492 <i>As-written name:</i> Nūr al-Dīn ‘Abd al-Raḥmān ibn Aḥmad Jāmī <i>Name, in vernacular:</i> نور الدين عبد الرحمان بن احمد جامي <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 898 AH / 1492 CE
<b>Abstract</b>	This is an illuminated and illustrated copy of the famous story of Joseph and the Potiphar's wife (Yūsuf va Zulaykhā) by Jāmī (d. 898 AH / 1492 CE). The manuscript was written in India in the late twelfth century AH / eighteenth CE in black nasta‘līq script. There are forty-seven paintings illustrating the text. The lacquer binding with floral decoration is attributable to the thirteenth century AH / nineteenth CE.
<b>Date</b>	Late 12th century AH / 18th CE
<b>Origin</b>	India
<b>Form</b>	Book
<b>Genre</b>	Literary -- Poetry
<b>Language</b>	The primary language in this manuscript is Persian.
<b>Support material</b>	Paper Laid paper
<b>Extent</b>	Foliation: ii+187+i
<b>Collation</b>	Catchwords: Written obliquely on versos
<b>Dimensions</b>	13.5 cm wide by 22.0 cm high
<b>Written surface</b>	8.5 cm wide by 15.0 cm high
<b>Layout</b>	Columns: 2



This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





A digital facsimile of Walters Ms. W.646, Yusuf and Zulaykha  
Title: Yūsuf va Zulaykhā



Published by: The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201  
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2011